

Serial Nos. 10 - 11
Winter & Spring 1992

فصل کتاب

زفستان ۱۳۷۰ - بهار ۱۳۷۱

فصلنامه و یژه نقد و بررسی کتاب

با نوشته‌هایی از:
داریوش آشوری، ناصر پاکدامن، اکبر توریسون زاد، حبیب‌الله
جوربندی، اسماعیل خوئی، جلیل دوستخواه، م. رازین، محمود
کیانوش، رضا مرزبان، اسماعیل یداللهی.
با نامه‌هایی از: ایرج افشار، سعیدی سیرجانی و...
دو گفتگوی: رضا براهنی و عسگر حکیم.

Fast-e Ketab

Persian Book Review Quarterly

D. Ashuri, J. Doostkhah, H. Jourbandi, E. Kho'i, M. Kianoush,
R. Marzban, N. Pakdaman, M. Razin, A. Tursunzad, E.
Yadullahi.

Interviews with: R. Barahani, A. Hakim.

Letters from: I. Afshar, Sa'idi Sirjani.

www.adabestanekave.com

فصل کتاب

www.adabestanekave.com

یادداشت سردبیر: ۳

مقاله:

جان پریشان ایران داریوش آشوری ۵
ملاحظه و مکاشفه در شعر معاصر محمود کیانوش ۲۱
اندیشیدن به زبان اسماعیل خوئی ۳۹

نقد و بررسی کتاب:

باغ بی برگ جلیل دوستخواه ۶۳
عجب آدمهایی هستند محمود کیانوش ۷۶
اینک من آنان بودم م. رازین ۸۵
نگاهی به خاطرات تقی زاده رضا مرزبان ۹۴

معرفی کتاب:

یک ربع به ویرانی اسماعیل خوئی ۱۱۳
نامگانی استاد علی سامی ج. د ۱۱۶
هفت خوان رستم ج. د ۱۱۷
در زمینه ایرانشناسی ج. د ۱۱۸
یادنامه آئین بزرگداشت ج. د ۱۲۰
قاره جنوبگان اسماعیل یدالهی ۱۲۱

فصل کتاب

فصلنامه و اثر نقد و بررسی کتاب

سال سوم، شماره چهارم (شماره پیاپی ۱۰)، زمستان ۱۳۷۰

سال چهارم، شماره اول (شماره پیاپی ۱۱)، بهار ۱۳۷۱

بنیانگذار: زنده یاد منوچهر محجوبی

سردبیر: ماشاءالله آجودانی

سردبیر بخش داخل کشور: مهرداد رهگذار

نقد و معرفی کتابهای خارجی، زیر نظر: فخرالدین عظیمی

ناشر: انتشارات فصل کتاب، لندن

(با همکاری بنیاد کیان)

طرح روی جلد: احمد سخاورد

حروفچینی و صفحه بندی: چاپار، لندن

تلفن: ۰۷۱-۴۸۲ ۶۵۲۰

چاپ و صحافی: پکا پرینت، لندن

تلفن: ۰۷۱-۶۰۲ ۷۵۶۹

فصل کتاب در اختیار گروه و دسته ای نیست و از همه ناقدان و نویسندگان نقد و مقاله

می پذیرد. نقدها و نظریه ها مبین آراء و نظریه های نویسندگان آنهاست.

فصل کتاب در ویرایش و کوتاه کردن مطالب و نوشته ها آزاد است.

فصل کتاب برای معرفی کتابها، نهادها و امور فرهنگی آگهی می پذیرد. برای اطلاع

از نرخ آگهی ها، با دفتر نشریه تماس بگیرید.

برای اشتراک و نمایندگی، ارسال مقاله ها و انتقادات و نامه ها، با نشانی پستی فصل

کتاب مکاتبه فرمائید.

بهای این شماره استثنائاً: ۵ پوند

بهای اشتراک یک ساله (۴ شماره) افراد ۱۵ پوند، مؤسسات و کتابخانه ها ۴۰ پوند.

(برای پست هوایی، خارج از اروپا، ۱۰ پوند به بهای اشتراک سالانه اضافه می شود).

نشانی پستی فصل کتاب:

Fasl - e Ketab, P.O.BOX 387, London W5 3UG, U.K

Tel:081-575 3956

برگزیده کتاب:

پیوند گر دهر و دوران: (از ناصر پاکدامن با برگزیده‌ای از

«قدرت و حکمت تاریخ» از اکبر تورسون زاد) ۱۲۲

گفتگو:

گفتگو با رضا براهنی ۱۳۳

گفتگو با عسگر حکیم ۱۵۸

فصلی از یک کتاب منتشر نشده:

حادثه در هجوم ملخها حبيب الله جوربندی ۱۶۶

بازتاب:

با نوشته‌ها و نامه‌هایی از: سعیدی سیرجانی، محمود کیانوش،

جلیل دوستخواه، داریوش آشوری، ایرج افشار ۱۷۵

معجزه پست جمهوری اسلامی ۱۹۱

فهرست کتابهای تازه محمود باغبان ۱۹۲

فهرست نشریه‌های ادواری محمود باغبان ۲۰۱

اطلاعیه کتابخانه مطالعات ایرانی ۲۰۹

www.adabestanekave.com

یادداشت سردبیر

شماره (۱۰-۱۱) فصل کتاب هنگامی به زیر چاپ می‌رود که هزینه پست مطبوعات در انگلیس برای چندمین بار افزایش یافته است. هم‌اکنون هزینه پست هر نسخه مجله، برای خارج از انگلیس (مجله‌ای با ۱۸۰ صفحه) با پست زمینی دقیقاً ۹۹ پنس تمام می‌شود. اگر هزینه پاکت و بسته‌بندی را بر آن نیز بیفزائیم، مخارج ارسال هر شماره مجله یک پوند و بیست پنس می‌شود. ارسال بسته‌های ۵ کیلویی برای نمایندگان بیش از ده درصد از این هزینه نمی‌کاهد. از سوی دیگر معمول این است که نمایندگان فروش ۳۳٪ مبلغ فروش هر شماره را به عنوان حق الزحمه برمی‌دارند. ۳۳٪ چهار پوند می‌شود یک پوند و سی و دو پنس. اگر این مبلغ را به هزینه و مخارج پستی مجله یعنی یک پوند و بیست پنس یا یک پوند و هشت پنس اضافه کنیم می‌شود دو پوند و پنجاه و دو پنس یا دو پوند و چهل پنس. یعنی از ۴ پوند فروش هر مجله آنچه که در بهترین شرایط برای ما می‌ماند رقمی است در حدود یک پوند و شصت پنس. حال آنکه مخارج حروف‌چینی و چاپ هر شماره مجله رقمی است در حدود یک پوند و هشتاد پنس. یعنی، بر فرض آنکه نمایندگان فروش مجله همه مجلات را بفروشند و مبلغ فروش را هم به موقع باز گردانند، باز هم برای هر شماره ۲۰ پنس ضرر خواهیم داد. حال آنکه هیچ تضمینی وجود ندارد که همه مجله‌های ارسالی برای نمایندگان به فروش رود و نمایندگان هم به موقع مبلغ فروش را باز گردانند.

به همین دلیل جهت حفظ و استمرار کار مجله، از شماره پیش‌ناگزیر شدیم که سه‌پیه فروش نمایندگان را یا اصلاً نفرستیم یا آنکه مقدار نسخ ارسالی را به حداقل تقلیل دهیم.

بعضی از نمایندگان مجله پیشنهاد کردند که بهای تکفروشی مجله را به ۶ پوند افزایش دهیم تا مشکل حل شود. اما چنین کاری - با توجه به امکانات محدود مالی خوانندگان مجله - چندان عادلانه نیست.

به همین جهت راه حل را در افزایش تعداد مشترکان مجله دیدیم. از همه نمایندگان مجله می‌خواهیم تا دوستان «فصل کتاب» را به اشتراک آن تشویق کنند. اشتراک مجله (یعنی پرداخت ۱۵ پوند برای چهار شماره در سال، بجای ۱۶ پوند مبلغ تکفروشی چهار شماره) هم به نفع خوانندگان است هم به نفع ما - چرا که با اشتراک مجله ما دیگر ناگزیر نیستیم ۳۳٪ حق فروش برای هر شماره مجله به نمایندگان فروش پرداخت کنیم. پس از همه کسانی که به استمرار انتشار مجله مستقل فصل کتاب علاقه دارند صمیمانه خواهش می‌کنیم مجله را با افزایش تعداد مشترکان یاری دهند.

راه دیگری هم وجود دارد و آن این است که دوستان فرهنگ ایران زمین، نویسندگان، شاعران، هنرمندان و فرهنگدوستان ایرانی مقیم شهرها و کشورهای مختلف به یاری ما بیایند و فروش مجله را بدون دریافت حق الزحمه به عنوان یک کار فرهنگی بر عهده بگیرند.

فرم‌های اشتراک مجله را برای همه نمایندگان که تا کنون با ما همکاری کرده‌اند می‌فرستیم تا در اختیار علاقمندان قرار گیرد. همین جا از همکاری‌های صمیمانه بسیاری از نمایندگان فروش مجله سپاسگزاری می‌کنیم و برای اینکه بالکل این ارتباط فرهنگی قطع نشود از این به بعد از هر شماره مجله دو نسخه به نشانی نمایندگان فرستاده می‌شود تا علاقمندان از انتشار مجله باخبر شوند. چشم انتظار یاری و یاورى شما هستیم.

دیگر اینکه از این شماره صفحات آگهی را افزایش می‌دهیم. یکی از راه‌های درآمد مجله می‌تواند افزایش آگهی‌های فرهنگی و آگهی‌های مربوط به کتاب باشد. اما همین جا این نکته مهم و ضروری را توضیح می‌دهیم که انتشار این آگهی‌ها بدان معنی نیست که ما مندرجات آنها را قبول یا تأیید کنیم.

آخرین نکته اینکه بهای تکفروشی این شماره، به جهت افزایش صفحات، از ۴ پوند استثنائاً به ۵ پوند افزایش یافته است. با اینهمه، گرچه دو شماره مجله (شماره‌های ۱۰ و ۱۱) یکجا منتشر می‌شود اما، قیمت مجله برای مشترکان همچنان معادل قیمت یک شماره (۴ پوند) محسوب می‌شود.

داریوش آشوری

جان پریشان ایران

این یادداشتها را دو سالی پیش از این به عنوان درآمدی بر تحلیلی کلی از وضع تاریخی خودمان نوشته بودم و بنا بود در هفته‌نامه‌ای در آمریکا منتشر شود. اما آن هفته‌نامه ناکام ماند و تنها دو تکه از این یادداشتها در آن به چاپ رسید. من نیز این کار را در این قالب رها کردم، زیرا آن را به صورتی دیگر و فراگیرتر از سر گرفته‌ام که به صورت کتابی منتشر خواهد شد. اما از آنجا که نکته‌هایی در آنست که به کار بحث مطرح شده در سرمقاله «فصل کتاب» در شماره پیشین (به قلم دکتر آجودانی) می‌آید، مجموعه این یادداشتها را با درآمدی بر آن به «فصل کتاب» پیشکش می‌کنم.

براین جان پریشان رحمت آرید
که روزی کاردان کاملی بود

جهان ایرانی چیست؟ چگونه جهانی است؟ این جهانی که سرچشمه دردها و لذتها و آرزوها و امیدها و بیم‌های ماست. این جهانی که خود ماست. آیا به این پرسش، که بنیادی‌ترین پرسشها برای ماست، تا کنون پاسخی گفته‌ایم؟ آیا این پرسش، جدا از امیدها و بیم‌ها و هوسها و خودخواهی‌های ما، به روشنی رویاروی ما قرار گرفته است؟ بی‌گمان این دشوارترین پرسشها برای ماست، زیرا با تمامی

نهانگاه و تاریکخانه وجود ما سر و کار دارد؛ با آنجا که ریشه‌هایش در دوردستان تاریخ تاریخ، و نیز در پنهان‌ترین پستوها و تاریکناهای روان ما، گم است. در این کلاف پیچیده، که ماییم، هر کس به گمانی سر رشته‌ای را می‌شناسد. اما آیا برآستی می‌شناسد؟ اما این پرسش چرا امروز سرسختانه خود را رو یاروی ما می‌نهد؟

آنچه این پرسش را سرسختانه پیش روی ما می‌نهد جهانی است که «جهانِ امروز»، یا «جهانِ مدرن»، نامیده می‌شود؛ این جهان، با پرسشگری بی‌امانش، با جویندگی بی‌پایانش، با ابزارها و تکنیک‌هایش، که هر چیزی را از هم می‌شکافت تا درون و بیرونش را نیک بنگرد، تابداند که چیست و کجایی ست و چرا هست و به چه کار می‌آید؛ این جهانی که هیچ چیزی را رها نمی‌کند و حتی پیرترین و خسته‌ترین و شکسته‌ترین‌ها را نیز وانمی‌نهد تا در گوشه‌تنهایی و گمنامی خود بمیرند و بپوسند؛ و خواب پیرترین و خسته‌ترین و شکسته‌ترین‌ها را نیز برمی‌آشوبد و آنها را از هر گوشه و کنار از دل خاک بیرون می‌کشد و تکه‌تکه به هم می‌چسباند و در زیر نورافشانه‌های موزه‌های خود به نمایش می‌گذارد تا، با همه شکسته-بستگی‌شان، نشان دهد که چیستند و کجائی‌اند و به چه کار می‌آمده‌اند. زیرا این جهانی است که خواستار دانستن است. و اما **خواست دانایی** او همان **خواست توانایی** اوست. می‌خواهد بداند تا بتواند. این جهانی است که بیرون از خواست دانایی و خواست توانایی خود چیزی نمی‌شناسد. هیچ «عالم غیب»، هیچ عالم دست نیافتنی و ناشناختنی که از قلمرو خواست او بیرون باشد، برای او وجود نمی‌تواند داشت. در برابر چنین جهانی، که در آن جسارت عقل انسانی هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد و هر چیزی از ماده‌المواد تا خدا می‌باید وجود خود را در پیشگاه او اثبات کند، در چنین جهانی هیچ چیزی را یارای ایستادگی در برابر این جسارت بی‌پایان یا گریز از برابر آن نیست. بلکه هر چیزی می‌باید در پیشگاه این خواست دانایی و خواست توانایی سر فرود آورد و به «أُبْرَةُ» مطالعه آن و سرانجام به ماده خامی بدل شود که، در زیر فشار این خواست، از نو صورت و معنا می‌پذیرد. از جمله تمامی جهانهای کهن و فرو بسته انسانی، تمامی آن جهان‌های خودبسته و مغروری که گمان می‌کردند حقیقت جاودانه را می‌دانند و، با زیستن در ساحت این «حقیقت»، خود را از دیگران برتر می‌پنداشتند؛ تمامی آنها، با تمامی فرهنگ و تاریخ و زبان و ادبیات و اساطیر و فولکلور و جغرافیا و طبیعت پیرامونشان، می‌باید در زیر ذره بین این کنجکاوی بی‌پایان عقل مدرن از نو پدیدار شوند و ارزش و معنا و جایگاه و کارکرد خود را روشن کنند. آنها ناگزیر از

آنند که خود را از نوب‌شناسند. آنها می‌باید، در پرتو زبان‌شناسی و جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی و علم تاریخ و نقد ادبی مدرن، هر آنچه را که از این مقوله است و نیاکانشان سده‌ها و هزاره‌ها را با آنها به سر آورده‌اند و در عالیشان آفریده‌اند، از نو بشناسند و ارزیابی کنند؛ همچنانکه باید، در پرتو علم جغرافیا و زیست‌شناسی و زیست‌بوم‌شناسی و گیاه‌شناسی و جانورشناسی مدرن، همه طبیعت پیرامون خویش را بشناسند. اما چه وظیفه دشواری است این شناخت و بازشناسی؛ چه کار ناممکنی! و ما، شاگردان تنبل کلاس علم مدرن، چه نمره‌های بد که در کارنامه‌ها مان نداریم و چه درجاها که نزده‌ایم!

یک قرن و نیم پیش ازین ما را، که در لاک خود خفته بودیم، با دمیدن در شیپور بیدارباش از خواب پراندند. گویی صوراسرافیل بود که ما را به صحرای محشر می‌خواند (اینجا در معنای نمادین مهمترین روزنامه صدر مشروطیت، یعنی «صوراسرافیل»، دقت باید کرد). ولوله و غوغایی در جهان در گرفته بود که ما را نیز از جای پراند. اما این رستاخیز تازه همینجا بر روی زمین پیش آمده بود - در پیشگاه خدای تازه‌ای که ما با آن آشنایی نداشتیم: **تاریخ**! در پیشگاه خدای تاریخ بود که اکنون همه قومها و ملتها، «کردارنامه» بر کف، می‌بایست بایستند و پاسخگوی گذشته خود باشند. در پیشگاه او بود که مردمان روی زمین براساس کرده‌ها و یافته‌هاشان به دوزخیان و بهشتیان بخش‌بندی می‌شدند. اکنون که، در این رستاخیز، **تاریخ** به جای خدا نشسته بود، وجدان دینی و آخرت‌اندیش ما نیز می‌بایست به وجدان دیگری بدل شود: آگاهی تاریخی! و رسولان و پیام‌آوران تازه‌ای می‌بایست از جانب او پیام آورند و نور آگاهی: روشنفکران! چه دشوار است خدای آشنای دیرینه‌ای را رها کردن و به خدای ناآشنای تازه‌ای ایمان آوردن که از سرزمینهای ناشناس می‌آید! چه تاریخ دردناکی است تاریخ ایمان آوردن به خدای تاریخ!

□□□

بتازگی کتابی در فرانسه دوباره چاپ شده است که ترجمه فارسی نامش «جان ایران»^۱ است. این کتاب نخستین بار در ۱۹۵۱ در پاریس به چاپ رسیده و سه ایرانشناس فرانسوی نامور - رنه گروسه، لویی ماسینیون، و هانری ماسه - در نشر آن همت گمارده‌اند و نامدارانی چون دوشن - گیمن، گودار، و ریپکا، و از ایران پرویز

خانلری و رشید یاسمی، در آن مقاله دارند. کتاب بر روی هم ستایشنامه‌ای است از ایران و فرهنگ آن و نقش فرهنگی آن در جهان. به ویژه دو مقاله رنه گروسه و ماسینیون در این باب است. این کتاب به همین مناسبت این بار به همت داریوش شایگان، نویسنده ایرانی، و با دیباچه‌ای از او بر این چاپ تازه، همراه با مقاله چاپ نشده‌ای از هانری کربن، پس از حدود چهل سال دوباره در پشت و یترین کتابفروشی‌ها نمایان شده است.

شایگان در دیباچه‌ای که بر کتاب نوشته است شرح می‌دهد که چگونه در نوجوانی، هنگامی که در انگلستان به دبیرستان می‌رفته، به این کتاب برخورد و بویژه «مقدمه عالی» رنه گروسه بر این کتاب ذهن او را در مورد ایران و جایگاه آن در تمدن بشری روشن کرده است. گروسه می‌گوید که ایران، به عنوان یکی از کهنترین تمدنهای جهان، توانسته است همه تاخت و تازها را از سر بگذراند و همه عناصر بیگانه را در خود بگوارد و با اینهمه همچنان ایرانی بماند. در عین حال ایران گرهگاه برخورد شرق و غرب و آمیزشگاه این دو است و به همین دلیل جایی مرکزی دارد: «ایران جوش خوردگی هماهنگ شرق و غرب و یگانگی تجزیه‌ناپذیر آندو است.»

انگیزی که این مقاله بویژه به ذهن این جوان ایرانی، یعنی شایگان، می‌دهد، او را به آنجا می‌کشاند که سپس در مقام شاگرد هانری کربن به دنبال کردن سیراندیشه و هنر ایرانی بپردازد و پس از آن همه عمر خاطره اندیشه در کار ایران بسپارد و چند کتاب در این باب به فارسی و فرانسه بنویسد.

باری، دیدن این کتاب و خواندن دو سه مقاله در آن انگیزه‌ای شد برای من نیز که حرفهای پراکنده‌ای را که در ذهن داشتم جمع و جور کنم و بر کاغذ بیاورم:

این کتاب هنوز می‌تواند به احساسهای ناسیونالیستی ما خوراک دهد و شور و غروری برانگیزد. اما از یاد نبریم که کتابی است از چهل سال پیش، از روزگاری که ما سالمندان امروز هنوز کودک یا نوجوان بودیم، از روزگاری که هنوز شرقشناسان بزرگ زنده بودند، زیرا هنوز «شرق» نیم نفسی می‌زد و در کوچه-پس کوچه‌های تنگش و در پس دیوارهای بلندخانه‌ها و در آهنگ لخت زندگیش و در درویشی‌اش از بسیاری از نمودهای زندگی مدرن، و در هزاردالان ذهنهای مردمان شرمگین و تودارش جلوه‌هایی از یک جهان محوشونده را می‌شد یافت، روزگاری که «شرق» در آستانه آن بود که یکسره به «جهان سوم» بدل شود، جهان آشوب زده و پرتلاطم و پردرد و رنجی که از گذشته خود در تاب است و راهی به آینده نمی‌شناسد و از اکنون خود در

عذاب. در سالهای پایانی عمر «شرق» - که ما نیز پاره‌ای از آن بودیم - هنوز باد پترودلار به پرچم ما نخورده بود و هنوز هیولاهای اعماق ما در درون ما در خواب زمستانی قرون وسطایی بودند. در آن سالها اگر چه چندین دهه از «بیداری شرق» می‌گذشت - و «بیداری شرق» یعنی آغاز پایان «شرق» و برآمدن «جهان سوم» - و تلاطم‌های انقلاب مشروطیت و دنباله‌های جنگ جهانی یکم و دوم بسیاری چیزها را. زیر و رو نکرده بود، اما ما که هر روز از کوچه‌های پر خاک یا پر گل و از کنار دیوارهای کاه گلی به مدرسه می‌رفتیم و سقف بامهای کاه گلیمان در باران چکه می‌کرد، تنگدست بودیم و ساده، و هنوز با «نجابت» و سربه‌زیری شرقی هر جوری را از زمین یا آسمان، یا شاه یا خدا، بر می‌تافتیم و چندان لب به شکایت از تقدیر خود باز نمی‌کردیم و به رضای خدا رضا می‌دادیم - زیرا ما شرقیان اهل ایمان بودیم و جفا‌های این جهان را به امید لب حوض کوثر و لطف حور و غلمان در آن جهان تاب می‌آوردیم و «ایماژ بهشت» را در خود و هنر خود می‌پروردیم! در چنین فرصتی بود که شرقی هنوز بود و، در نتیجه، شرقشناسان نیز بودند و می‌توانستند ما را در متن تاریخ یکپارچه‌ای ببینند که از هزاره‌های پیش از تاریخ تا آن روزگاران را در بر می‌گرفت و هنجار و رفتار و آثار ما حکایت از پیوستگی در متن این تاریخ می‌کرد، تاریخی که ما خود کمتر چیزی از آن می‌دانستیم و این شرقشناسی و باستان‌شناسی اروپایی بود که آن را برای ما بازیافته و نوشته بود.

و اما، همچنانکه اشاره کردیم، «شرق» - شرقی که شرقشناسی می‌شناسد - آنجا رو به پایان می‌نهد که تاریخ «بیداری» ما آغاز می‌شود. و این بیداری یعنی آگاهی تازه‌ای که از ایده‌ها و ارزشهای مدرن مایه می‌گیرد و، در نتیجه، به نام ارزشهای «روشنگری»، تمامی گذشته - و از جمله آن گذشته «شرقی» - را همچون تاریخ جهل و بی‌خبری انسان و گرفتاری او در چنگال خرافات می‌بیند و می‌خواهد برای دگرگون کردن وضع و سرنوشت اوقیام کند. پایان شرق زمانی است که شرقی بر زندگانی و جهان خود می‌شورد و چیزی دیگر و زندگانی دیگر می‌خواهد. و بدینسان است که خیزابهای شورش و انقلاب و جنگ بر می‌خیزد و جهان نیمه‌جان و از نفس افتاده شرقی در قرن نوزدهم به جهان پر آشوب انقلاب زده و شوریده پس از جنگ دوم جهانی بدل می‌شود. پایان «شرق» آغاز «جهان سوم» است؛ یعنی پایان جهان خودبسند و در خود فرو بسته فرهنگی و تمدنهایی که در زیر ضرب نیروی شکننده و

جهانگیر مدرنیت^۱ از هم می گسلد و دروازه ها و باروهاش فرو می ریزد و به روی چشم اندازی نو و جهانی تازه از معنای زندگی و فرهنگ و انسانیت گشوده می شود. امواج و آوارهای این فروریختگی و گشودگی است که جهانی اینچنین پرآشوب و پردلهره را برای ما فرا آورده است. این فروریختگی ها و گشودگی ها نه تنها در جهان بیرونی - در ساخت اقتصاد و دولت و شهرنشینی و معماری و جزآنها - که، مهمتر از آن، در جهان درونی ما روی داده است. تمامی دیوارها و باروهای جهان فرو بسته و خودبسته شرقی در درون ما فرو ریخت و ما را در دلهره گشودگی در برابر جهانی قرار داد که از چند و چون آن چیزی نمی دانستیم: اینجا است که انسان اهل رضای تن به سرنوشت سپرده شرقی به انسان ناخرسند جهان سومی بدل می شود، و حکیم آرام و افتاده شرقی یا رند دست از دو جهان شسته به روشنفکر ناخرسند انقلابی جهان سومی. انسان جهان سومی انسانی است ناخرسند که جهان او با سنجه های جهانی دیگر - «جهان پیشرفته» - سنجیده می شود و نمودارهای مصرف و سواد و سطح زندگی ناکامیهای او را در زندگی به زبان آمار بیان می کنند. تا زمانی که او به جهان شرقی خود متعلق بود چنین سنجه هایی برای سنجش در کار نبود؛ بلکه جهان «شرقی» او به سادگی، و به عنوان شکلی طبیعی از زندگی و تنها شکل ممکن آن، دانسته می شد؛ و نه او می خواست که از وضع خود رهایی یابد و نه دیگران؛ زیرا «اعلامیه حقوق بشر و شهروند» هنوز یک اعلامیه ارو پایی برای انسان مدرن ارو پایی بود و انسان دوستی ارو پایی هنوز چنان دامن نگسترده بود که «وحشیان» و «بربران» را هم با انسان «متمدن» در یک کفه نهد و «اعلامیه حقوق بشر» را به «اعلامیه جهانی حقوق بشر» تبدیل کند. باری، در این رویارویی «شرق» و «غرب» در قرن نوزدهم بود که شرقشناسی عالیتین دوران رشد خود را گذراند.

و اما، در این چهل سالی که میان ما و کتاب «جان ایران» فاصله افتاده است، نه تنها ما کودکان و نوجوانان آن زمان به روزگار پیری رسیده ایم بلکه، در تجربه روزگار خود و در جریان خود آگاهی به سرنوشت جهان سومی خود، چنان ماجراهای شگفت و هولناکی در بیرون و درون ما گذشته که کمتر نسلی از نسلهای جهان نظیر آنها را تجربه کرده است. نسل ما روشنفکران ایرانی، حتی در میان جهان سومی ها هم، چندان چیزها دیده و چشیده است که دیگران کمتر دیده اند و چشیده اند. ازینرو، اگر امروز بنا بود کتابی در باب ما نوشته شود، پیشنهاد می کردم نام آن را بگذارند:

«جان پریشان ایران».

این «جان پریشان ایران» همان چیزی است که شایگان در کتاب دیگر خود به زبان فرانسه^۱، و با دید خود، به آن پرداخته است. یعنی برای او هم، که شیفته ایران از چشم رنه گروسه و ماسینیون و هانری کربن بود، با تجربه انقلاب و پس از آن، آن تصویر دل آرا شکسته شده و حقیقت «جهان سومی» ما کشف شده است. اما او، که همچنان دلبسته آن تصویر است و حسرت شکستن آن را در دل دارد، باز همتی در کار این کتاب کرده است تا دست کم به دیگران بگوید که ایران همه آن چیزی نیست که امروز می بینید، بلکه دیروزی هم داشته و دیروز درخشانی هم.

اما این «دیروز» چه بوده است و با ما در چه فاصله ای است و ربط ما با آن چیست؟ اینهاست پرسشهایی که در جهانی از تیرگی و ابهام برای ما پاسخهای گوناگون با خود می آورند - پاسخهایی که بجای روشنگری چه بسا بر ابهام و تاریکی ذهن ما می افزایند. ولی باز هم باید پرسیم تا شاید رخنه ای از میان این تاریکیها باز شود و راهی به روشنی ببریم. و اما کانون این روشنی کجاست؟ آیا این چراغ، یا خورشید، در دل تاریخ خود ما نهفته است؟ در ایران پیش از اسلام؟ در آیین زرتشت و مانی؟ در پرستش مهر و ناهید؟ یا در عرفان و تصوف اسلامی؟ یا در دیوان حافظ و سعدی؟ یا در فلسفه ملاصدرا و بوعلی سینا؟ و یا آنکه نه، در جای دیگری است. آنجا که اندیشه دکارتی، برای برطرف کردن ابرهای ابهام و تاریکی و خرافه، بنیاد افکنی تازه ای می کند؟ آنجا که فلسفه و علوم انسانی، در پرتو چراغ عقل بشری و روش سنجیده علمی و دستگاه مفهومی خویش، پرتوی بر تاریکناهی تمامی گذشته انسان می افکند؟

بی گمان طبع بشری و خودخواهی انسانی ما در پی یافتن «خود» و چسبیدن به آن و یافتن «اصالت» آن است. و بسیاری از ما در زیرزمین تاریک و نمناک تاریخمان، به یاری شمعی که مفاهیم مدرن تاریخ و فرهنگ و جامعه به دست ما داده، در میان خرت و پرتیهای درهم و برهم آن به دنبال این «خود» و اسبابهای اصالت آن گشته ایم و چه بسا هر تخته پاره ای را همین «خود» یا یکی از اسباب اصالتیهای آن انگاشته ایم؛ و بسا چیزها را نیز، بر حسب گرایش خود، نادیده گرفته ایم، یا غیربومی و تحمیلی دانسته ایم. ولی سرانجام با این گره ناگشودنی خود و امانده ایم؛ زیرا ابزارهای شناخت ما بسیار ابتدایی و ناکارآمد بوده است. آشنایی ناچیز و سطحی ما با مفاهیم مدرن علوم

انسانی زاینده بسیاری کثرفهمیها بوده است و این کثرفهمیها را در تمامی آثاری که در این یک قرن در باب مسئله خود نوشته ایم می توان دید.

فهم تاریخ در مقام تاریخ رویدادی است نو در جهان بشری و یکی از بنیانهای اساسی مدرنیت است. این تاریخ -چه تاریخ کیهان باشد که فیزیک طرح می کند، چه تاریخ انسان، چه تاریخ زبان، چه تاریخ زندگی بر روی زمین (زیست شناسی)، چه تاریخ فلسفه و علم و هر چیز دیگر- از آن پی جویی بی امانی برمی آید که انسان مدرن برای شناخت و فهم همه چیز و برای نشان دادن هر چیز در جایگاه زمان-مکانی خود کرده است. و بنابراین، کشف و فهم تاریخ ما (ایران) نیز کاری بوده است بر عهده شرقشناسی و باستانشناسی که ما بیش از شصت-هفتاد سال نیست که با آن آشنایی کمابیش جدی پیدا کرده ایم. پس، اگر قرار است که تاریخ خود را بفهمیم و از این راه به خود آگاهی برسیم، می باید به دستگاهی از اندیشه مجهز شویم که انسان مدرن پدید آورده است.

□□□

معنای ستایشی که کسانی چون کربن یا ماسینیون یا گروسه از ما و تاریخ ما می کنند چیست؟ آنان اینجا چه چیزی را می یابند و لذت می برند؟ بی گمان، ابزارهای شناخت آنان از تاریخ و فرهنگ ما چیزی نیست که از درون خود تاریخ و فرهنگ ما گرفته باشند. بی گمان تاریخ و فرهنگ ما با مفاهیم مدرن از «تاریخ» و «فرهنگ» بیگانه بوده است، همچنانکه اروپای قرون وسطی بود. آنان ابزارهای شناخت خود را از اروپا می آوردند و مایه شناخت را در میان ما می یافتند. شناخت آنان از تاریخ ایران یا اسلام گوشه ای از موزاییکی را پر می کرد که جهان «شرقی» یا آسیایی در پیشگاه ذهن شناسنده اروپایی بود. در میان شرقشناسان یا ایران شناسان بودند کسانی که بشدت از شرقی ها بر روی هم یا از چینی ها و هندی ها و ایرانی ها بویژه، نفرت داشتند؛ ولی کسانی نیز بودند که، با نوعی ذوق زیبایی شناسیک، شیفته شرق و زیبایی های آن یا حوزه خاصی از آن می شدند. من آشنایی کاملی با جهان شرق شناسی و شاخه های آن در کشورهای گوناگون اروپایی ندارم که بتوانم حکم کلی کنم، اما به نظرم می رسد که این ذوق زیبایی شناسیک بویژه چیزی است فرانسوی و از سرشت هنرمندانه و زیبایی پرستانه آن ملت می تراود که شرق شناسانش نیز اینچنین از آن بهره مندند. فرانسویان، بدون شک، در پروراندن بینش تاریخ شناسانه مدرن سهمی بزرگ داشته اند. این نگرش به تمامیت یک تاریخ، به

ساخت آن و عناصر بنیادیش، و تماشای این تمامیت از بیرون و لذت بردن از تناسبها و ظرافتها و مایه های هنر و اندیشه نهفته در آن، چیزی است که آمیزه ای از دانش علمی و فلسفی مدرن و ذوق زیبایی شناسیک آن را می طلبد. آنچه یک ماسینیون یا کربن یا گروسه در تاریخ و فرهنگ، در تناسبهای درونی و یگانگی گوهر آن، در هنر آفرینیها و ذوق و ظرافت و ادب و آداب ما، در جنبه های زیبایی شناسی و ساختمان عرفان و تصوف و حکمت الهی ما می بیند، نگاهی است از بیرون. این نگاه نه تنها می تواند با ذوق زیبایی شناسی خود در هر گوشه و کاخ و سرا و باغ آباد با لذت به در و دیوار بنگرد و در تناسب و زیبایی خطها و رنگها و شکلها غوطه زند، که هر گوشه و سرای و یرانه یا نیمه و یرانه ای را هم می تواند با اسبابها و روشهای خود بازسازی کند و عناصر زیبایی شناسیک آن را باز نماید. اما این نگاه زیبایی پرستانه از بیرون کی می تواند از آن کسی باشد که در آن سرای نیمه و یران، در عذاب از دست مار و مور و عقرب آن، در هراس و یرانی های بیشتر، زندگی می کند؟ این نگاه زیبایی پرست، که با دقت و ظرافت و باریک بینی شگفت انگیز خود این گوشه نیمه و یران را بازسازی می کند و زیبایی های آن را در نقشه ای بر روی کاغذ پیش چشم ما می آورد، می تواند خاطره گم شده ای را در ما زنده کند، اما چاره دردهای هولناک ما را نمی تواند کرد. این بینش شکل شناسانه^۱ می تواند تاریخ مصر و چین و ایران و هر جای دیگر را در هر زمان و هنر و اندیشه و راه و رسم زندگی آنها را در پیش چشم ما به نمایش گذارد، اما این دم مسیحایی را ندارد که آنها را دوباره زنده کند. زیرا از دیدگاه تاریخی، این بینش با تمامی لوازم و اسباب آن جانشین آن تاریخهای از دست رفته شده است و آن تاریخها تنها از راه اوست که جایگاه تاریخی و معنای تاریخی خود را می یابند و از راه اوست که تاریخ به این معنا دانسته می شوند.

□□□

از نیمه های سده نوزدهم است که ما، از راه آشنایی با «فرنگ» و با آموختن چیزکی از آنچه آنان از تاریخ و گذشته ما کشف کرده بودند، رفته رفته اما بسیار کند و دیر، با مفهومی تازه از تاریخ آشنا شدیم که چیزی جز آن بود که در *روضة الصفا* می خواندیم یا در *درة نادره*. و همین معنای تازه تاریخ و زندگی و انسان در جهان بود که نخستین ذهنهای جوینده و کاونده و دردمند، مانند آخوندزاده یا میرزا آقا کرمانی، را به راه بازنگری و بازسنجی تمامی میراث گذشته در پرتو مایه هایی از اندیشه مدرن،

انداخت. در پرتو این نگرش، این تاریخ، از جنبه‌ای یا دیدگاهی، تاریخ واپس ماندگی و نکبت زدگی بود و از جنبه‌ای یا دیدگاهی دیگر «تاریخ پرافتخار»، و هنوز هم کمابیش همینگونه است.

اما، از دوران رضاشاه و با آغاز بازسازی و نوسازی ایران بود که ما هر چه بیشتر به «تاریخ پرافتخار» نیازمند شدیم؛ تاریخی که پس از «گردگیری» و «گندزدایی» از آثاری که حمله عرب و مغول بجا گذاشته بود، با پیوند خوردن با نمودهای زندگی مدرن، با کارخانه و دانشگاه و آموزشگاه، با شهرسازی و معماری مدرن، با نهادهای اداری و اقتصادی و نظامی مدرن، می‌بایست تاریخ پرافتخار تازه‌ای را به تاریخ پرافتخار گذشته‌ای پیوند زند. و این گمان در دوران محمدرضا شاه هم ادامه داشت و همین پندار بود که می‌خواست «تاریخ پرافتخار گذشته» را با معجزه پترودلار به تاریخ «پنجمین قدرت جهان» در این زمان پیوند زند. این سودای عظمت بهر حال بخشی از تاریخ ما و چه بسا خصلتی پابرجا در روانشناسی اجتماعی ما ایرانیان است.

باری، با چنین سودایی بود که، با شتاب تمام، آنچه را که از اسباب این عظمت، بویژه از صنعت و تکنیک، می‌شد خرید خریدیم (و حتی کورش را که برای خود آسوده خوابیده بود، فرمودیم که همچنان آسوده بخوابد «زیرا که ما بیداریم» اما، چنانکه رابریان اخبار عالم غیب خبر می‌دهند، کورش، پس از آن هیاهویی که بر سر گورش برپا شده بود و خواب او را پریشان کرده بود، رفته بود که دوباره چرتی بزند که غرضی عظیم دوباره او را از خواب پراند؛ و آورده‌اند که همچنان در گور «نگران است که ملکش با دگران است»!

باری، در این دوران که می‌خواستند گذشته‌ای پرافتخار را به آینده‌ای پرافتخار پیوند بزنند و ما را از اکنون پرنکبت جدا کنند، ما بیش از همیشه به شرقشناسانی نیاز داشتیم که گذشته پرافتخارمان را به یادمان بیاورند؛ و در میان شرق شناسان نیز بودند کسانی که چنین کنند، بویژه در دورانی که فوران پول نفت اجازه می‌داد که شرق شناسان ریز و درشت حافظه بهتری داشته باشند و گذشته پرافتخار ما را بهتر به یاد آورند.

اما، آنچه که کربن و ماسینیون و گروسه، با شوق و شیفتگی نسبت به ایران، می‌گویند هم مربوط به همین «گذشته پرافتخار» است، مربوط به جوش و خروش‌ها و آفرینندگیها و ذوق ورزیهای روح ایرانی در پهنه تاریخ دور و دراز آن است که دست کم برخی عناصر آن تا روزگار نوشتن آن مقاله‌ها هنوز بر جای بود و نمای دوام تمدن

و فرهنگ دیرینه‌ای را به آنان می‌داد که گویا می‌کوشید، با نوسازی خود و با جذب عناصر فرهنگ و تمدن مدرن، دوباره جانی تازه کند و «رنسانس» دیگری داشته باشد. یعنی آن «جوش خوردگی جدایی ناپذیر شرق و غرب»، به گفته رنه گروسه، باز یکبار دیگر روی دهد و ایران، همچنانکه در گذشته پهنه چنین رویدادی بوده است، در آینده نیز باشد. اما این شرق شناسان درخشان - که شاید برجسته‌ترین کسان در میان گروه خود بودند و دیگر مانندشان کمتریافت می‌شود - از آن روزگاری بودند که، چنانکه اشاره شد، «شرق» هنوز آخرین کورسوهاي خود را داشت و جلوه‌هایی از آن هنوز زنده بود و ذوق زیبایی پرست را به خود می‌خواند و، اگر چه رنگ و لعابی از زندگی مدرن به صورت پوشیدن جامه‌ارو پایی و ایجاد خیابانهای پهن در شهرها و چند کارخانه و مدرسه و دانشگاه بر آن افزوده شده بود اما، شرق نیمه جان و سربه زیر و حقارت کشیده را در پس این نماها می‌شد جست و یافت. هنوز می‌شد «علامه»هایی را در گوشه و کنار سراغ کرد که دانش نیاکانشان را با همان روش دیرینه آموخته بودند و هنوز «بینش شرقی» به جهان را می‌شد در آنها زنده و رونده دید. هنوز در کار معماران و دیگر حرفه‌مندان جامعه سنتی می‌شد آن «ذوق شرقی» پر پیچ و تاب و ظریف، اما گنگ و بی زبان، را یافت که درباره اش به زبان هنرشناسی و فن شناسی ارو پایی می‌شد داد سخن داد. حتی در رفتار و کردار فکلیها و «فرنگ رفته» هاشان و درس خوانده‌های سر بن و آکسفوردشان نیز می‌شد بسیاری چیزهای «شرقی» را دید، از جمله تنبلی و کم کاری شرقی را. تا آن روزگار شرق افتاده و زبون افتان-خیزان دست و پایی می‌زد و سران و دولتمردان زبده اش در راه «ارو پایی کردن» آن می‌کوشیدند و هنوز آن آمیزه شگفت انفجاری چندان شکل نگرفته بود.

اما، آغاز پایان شرق، در حقیقت، سرآغاز جهانگیری غرب بود؛ اگر چه پوسیدگی شرق از یکی - دو قرن پیش از آن آغاز شده بود. در اوایل قرن نوزدهم، در هنگامه شکست ایران از روسیه، همان زمان که جیمز موریه تصویر شرق پیر و پوسیده و پر دروغ و فساد را در سرگذشت حاجی بابای اصفهانی رسم کرد، کار ما پایان یافته بود. قرن نوزدهم برای ما تا بیخ پوسیدگی نهایی و پاشیدگی این فرهنگ و تمدن کهن از درون است که تنها دلیل سر پا ماندن ظاهری آن این بود که می‌بایست میانگیر دو حریف قدرتمند باشد، و گرنه هیچ دلیلی نداشت که این پیکر پوسیده زیر تسلط یکی از آن دو قدرت در نیاید. کجاست آن تاریخ نویس هوشمندی که به جای آه و ناله از

«مطامع و مظالم استعمار» تاریخ این دوران پوسیدگی نهایی و زوال یک فرهنگ آسیایی را با نگاه تیزبین یک روانشناس اجتماعی، و با باریک بینی هنرمندانه یک رمان‌نویس، ببینند و بنویسد؛ تاریخ نویسی که تاریخ را همچون واقعیت تاریخی ببینند و بشناسد و نه آنکه شرقی و ارتاریخ را هنوز پهنه عمل اخلاقی ببیند و به نام اخلاق یکی را بستاید و یکی را بنکوهد. اگر پهنه تاریخ جهان پهنه نطفه بستن و برآمدن و زیستن و رشد کردن و فرومردن قدرتهاست، پس «چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است»؟ ما چگونه می‌توانستیم اسیر «مطامع استعمار» نشویم؟ با کدام قدرت اخلاقی و مادی؟ در حالی که خود از درون پوسیده و پاشیده بودیم و هنوز نیز کمابیش همانیم که بودیم (کمی به خود و پیرامون خود باریکتر بنگریم!)

ایران بظاهر دچار استعمار نشد و نیز روسیه - به دلیل حضور بریتانیا در هند و نیاز آن به یک منطقه میانگیر با قدرت پیش خزانده روسیه - نتوانست ایران را تمام ببلعد (اگرچه تکه‌هایی از آن را بلعد). اما این لولو-سرخرم بر سر پا ایستاده، از درون ذره-ذره تجزیه می‌شد؛ بند از بند تمامی نظام قدرتش گسسته می‌شد و جامعه‌اش در فساد هر چه بیشتر غوطه می‌زد. اما نظام اجتماعی کهنه و فرهنگ سخت جانش از سوی دیگر در خود فرو می‌پیچید و در برابر هر تغییری ایستادگی می‌کرد. باروهای قرون وسطایی ذهن و روانش مقاومت می‌کردند، اما توپخانه ایده‌های مدرن هیچ بارویی را بر روی زمین سر پا نمی‌گذاشت، و باروهای ما را نیز شکافت. تمدن مدرن اگرچه از ارو پای غربی برخاسته است، اما بنا به سرشت خود، تمدنی است جهانگیر و هیچ مرزی نمی‌شناسد. ایده‌های آن ایده‌هایی است جهانگیر که از درون «عقل جهانگیر»^۱ برمی‌آید و بنابراین مرزی نمی‌شناسد و هر چیزی را که بخواهد در برابر نیروی شناسنده او ایستادگی کند به سخره می‌گیرد.

و از آمیزش «ایده‌های مدرن» و «روان شرقی» است که انسان ناخرسند از درون انسان شرقی سر برمی‌آورد و بر جهان و زندگی خود می‌شورد. از این آمیزه شگفت است که قرن بیستم از انقلابها و جنگها پر می‌شود.

باری، قرن نوزدهم تاریخ فرو پاشیدگی و فرومردن آرام-آرام جهان «شرقی» ماست و فرورفتن آن در دل شرق شناسی به عنوان شاخه‌ای از علم مدرن غربی؛ و در نیمه دوم این قرن است که نخستین آگاهی‌آوران و شورشیان بر ضد سرنوشت و جهان شرقی ما پدیدار می‌شوند و در دو دهه پایان آن قرن است که آرام-آرام چیزهایی شکل

می‌گیرد که زبان بیان نهایی خود را در جنبش مشروطه می‌یابد. جنبش مشروطه قیام انسان شرقی است بر ضد بنیاد سیاسی جهان خود و بر ضد شیوه قدرتمداری شرقی. این جنبش الهام یافته از ایده‌هایی است که از اروپا آمده است، که مهمترین آن «آزادی» است. قیام انسانی است که می‌خواهد با معنای تازه‌ای از «انسانیت» زندگی کند، که «شرقی» نیست، زیرا می‌خواهد مفهوم فرمانبری مطلق را از میان بردارد تا به «انسان آزاد» بدل شود.

□□□

رابطه ما با «گذشته پرافتخار» یا سرزنش بار خود در مهبی تیره پوشیده است. ما این گذشته را نه درست می‌شناسیم نه بدرستی می‌توانیم ارزیابی کنیم. شک نیست که در این شصت-هفتاد سالی که از آشنایی جدی ما با غرب و دانشهای مدرن آن گذشته است، شرق شناسی در میان ما شاگردان جدی و کوشنده‌ای نیز یافته است که راه آن را در ویرایش متنهای کهن و پژوهش تاریخی و ادبی با روش سنجشگرانه مدرن گرفته‌اند و دستاوردهای ارزشمندی نیز داشته‌اند. اما در این پژوهندگان و جویندگان کمتر بینش روشن تاریخی سراغ می‌توان کرد. اینان اغلب در برابر «گذشته پرافتخار» شیفته و خیره‌اند، خواه شکوه ستونهای تخت جمشید باشد یا عظمت شاهنشاهی ساسانی یا یال و کوپال فردوسی و سعدی و حافظ، و دوستی به «گذشته پرافتخار» چسبیده‌اند و با آن فاصله نمی‌توانند گرفت. نفی پاره‌ای از گذشته یا تمامی آن به عنوان تاریخ جهل و جنون و واپس ماندگی نیز در میان ما روی دیگر سکه چسبیدن به «گذشته پرافتخار» است. و اینها همه از یک آشوب درونی و سرگیجه در ما برمی‌خیزد که از نشت سطحی ایده‌های مدرن در میان ما، و بازنگریستن به خود و گذشته تاریخی خود از افق آن ایده‌ها، برمی‌آید و در پس آن عقده حقارت تاریخی ما نهفته است که در برابر این پدیده شگفت، یعنی تمدن مدرن، و قدرت آن خود را بسیار کوچک و درمانده حس می‌کند. این عقده گاه بی‌پرده خود را نشان می‌هد و گاه وارونه، در قالب احساس غروری نه چندان راستین از «گذشته پرافتخار» که گویا می‌تواند پاسخگو و تاوان گذار حقارت امروزین باشد!

در دوران رضاشاه با شکل‌گیری «دولت-ملت»^۱ مدرن در ایران و با نیاز به ناسیونالیسمی که نیروی انگیزنده سیاسی و فرهنگی در جهت نوسازی ایران باشد، گفتمان^۲ سیاسی و فرهنگی تازه‌ای شکل گرفت که هدفش بخشیدن «هویت ملی»

به ایرانیان بود. این گفتمان سیاسی و فرهنگی، که پایه ایدئولوژیکی برای دولت بود، می کوشید از سویی ما را به «گذشته پرافتخار» بپیوندد و، از سوی دیگر، از گذشته نکبت بار جدا کند. گذشته پرافتخاریکدست در آن سوی تاریخ، در دوران پیش از اسلام، قرار داشت و در دوران اسلامی نیز آنچه «ایرانی ناب» دانسته می شد، از علم و فرهنگ و هنر و ادبیات و نمایندگانشان، مایه سرفرازی بود و به گذشته پرافتخار تعلق داشت و هر چه ناخوشایند و بد شمرده می شد کمابیش از آثار وجود پتیاره عرب بود. و تمامی فقر و نکبت و واپس ماندگی و نمودهای بد فرهنگی و اجتماعی یکسره برخاسته از چیرگی عرب و اسلام شمرده می شد. این کوشش برای جدا کردن گوهر «ایرانی» ناب از آنچه «انیرانی» است، یعنی زدودن آن گوهر از هر چه موجب ناپاکی و تیرگی آن شده است، در عین حال، کوششی بود برای آنکه نشان دهند این گوهر ایرانی ناب، با اصل «آریایی» اش و با خویشاوندی دورزبانی و نژادی اش با اقوام اروپایی، با آنان در بنیاد همگوهر است و شایسته برخورداری از تمام دستاوردهای آنان در همه زمینه ها. (این جست و جوی گوهر ایرانی ناب، یا پاسداری از آن، هم اکنون نیز در ایالت کالیفرنیا ای امریکا در میان دود کباب کوبیده و هلهله و رقص و پایکوبی میهنی همچنان ادامه دارد و از نمودهای آن «پارسی نویسی» های سره هم میهنان در آن ناحیه است).

رضاشاه این بخت را داشت که دوران پادشاهی او دوران چیرگی ناسیونالیسم تندرو در اروپا بود و گروهی از برجسته ترین روشنفکران و اهل علم و ادب آن روزگار در ایران دنباله رو این مکتب بودند و ناسیونالیسم ایرانی نمایندگان برجسته فکری داشت که در راه آن می کوشیدند و برخی از آنان در دولت نیز بودند؛ و رضاشاه نیز با کارها و اصلاحاتش تجسم این ایرانیت و پیش برنده آن دانسته می شد. اما پسرش محمدرضاشاه، در دورانی غلیم ناسیونالیسم را برداشت که جهان زیر سیطره ایدئولوژیهای چپ و بخش عمده ای از آن زیر سیطره مارکسیسم-لنینیسم بود و، در عین حال، داغ ننگ دشمنی با مصدق و نهضت ملی بر او خورده و بی آبرویی کودتای ۲۸ مرداد نیز در پشت سرش بود. اما، به هر حال، او نیز کمابیش زیر نفوذ چنان اندیشه ای از ناسیونالیسم و مظهریت خود (در مقام شاهنشاه) برای آن بود. ولی گذشته از اینکه او خود زبان بیان آن را نداشت، روشنفکران پیرامونش نیز بیشتر از آبشخور مارکسیسم-لنینیسم خورده بودند و در آن مکتب نخست پرورش فکری دیده بودند. در این دوران، به هر حال، شرق شناسانی که درباره گذشته پرافتخار ما داد

سخن می دادند، قدر می دیدند و بر صدر می نشستند. اما نسبت امروزین ما با گذشته پرافتخار همچنان در ابهام بود. و این گذشته نیز چیزی نبود جز اسباب زینتی از دانشی که بخش عمده اش نزد شرق شناسان بود و پاره ای از آن نزد استادان دانشکده ادبیات. اما ما آن گذشته را، آنچنانکه در اندرون ما و در ژرفنای وجود ما نهفته بود، یعنی آن «ناخود آگاهی تاریخی» خود را که خود آگاهی دروغین مدعی شناخت آن بود، نمی شناختیم.



با تکوین مدرنیت در اروپا، یعنی رشد اندیشه عقلی ناب و دست یازیدن آن به علم به عنوان تنها راه ممکن شناخت، و با تکوین بینش تاریخی مدرن، غرب به صاف کردن حساب با گذشته خود پرداخت و در دوران روشنگری در سده هجدهم، قرون وسطا و روح دینی آن را زیر تازیانه سنجشگری^۱ گرفت و، با درهم شکستن بازمانده های آن در عالم اندیشه و در نهادهای اجتماعی و سیاسی، راه را برای ظهور جامعه مدرن هموار کرد. جامعه مدرن با تمامی نهادهای اقتصادی و اجتماعی و سیاسی اش زاده روحی است که در سده های هفدهم و هجدهم در اروپا شکل گرفت و در سده نوزدهم برای جهانگیری به پیش تاخت. این تصفیه حساب با گذشته و قرون وسطا را روزگارتاریکی و جهل شمردن، و مشعلی تازه فرا راه انسان گرفتن برای آنکه به سرمنز کمال برسد، کار سترگی بود که در قرن هجدهم به انجام رسید و بخشی ضروری بود از پروژه روشنگری، هر چند که امروز آن را گرافه و ناروا می دانند. ولی، به هر حال، بخش عمده دستاوردهای مدرن حاصل این تصفیه حساب با قرون وسطا و روح دینی آن است. و از این راه آن انرژی درهم فشرده عظیمی پدید آمد که تمامی دستاوردهای علم و تکنولوژی مدرن را عرضه کرد.

اما ایده های مدرن هنگامی که لنگ-لنگان و با کندی بسیار به عالم از هم وارفته خسته پوسیده ما پا گذاشتند، چه روی داد؟ این ایده ها اینجا و آنجا سطحی و گریزا اثری کردند و حتی چند ذهن (مانند آخوندزاده و میرزا آقاخان) را به سنجشگری ریشه ای از تاریخ و جامعه و ادبیات و حکومت در جهان ما کشاندند، اما این نخستین روشنگریها با زبان خام و گامهای نااستوار بدل به یک پروژه فراگیر نشد، زیرا زور «گذشته پرافتخار» بیش از آن بود که کوشش مثنی مردمی که بادی از فرنگ به ایشان خورده بود از پس آن برآید و بنیادی تازه در اندازد. آنچه شد در سطح بود، از تقلید

نهادهای سیاسی و اداری مدرن گرفته تا صنعت و علم. اما قرون وسطای ما در اندرون ما می زیست و می بایست بار دیگر به نام «گذشته پرافتخار» زنده شود و یا به نام «شرق» و «معنویت شرقی» بر کرسی افتخار بنشیند و «شرق شناسی» بومی نیز در آثار سهروردی و ملاصدرا آن اکسیر اعظمی را کشف کند که داروی بیماری جانکاه «هیچ انگاری»^۱ غربی است! و در واقع در میان روشنفکران (و یا به نام قدیمی شان، منورالفکران) ما کدام کس چنان یال و کوپالی داشت و چنان مایه ای از بینش عقلی علمی و فلسفی و چنان زبانی در خور آن که از پس این غولهای روزگاران رفته برآید و پشت این پهلوانان تاریخی را، که ذهن ما اسیر افسونشان بود، به خاک برساند؟ و هنوز معنای اینهمه گشتن و واگشتن ما به دور دیوان حافظ و زیر و بالا کردن هر کلمه و مصراع آن چیست؟ مگر نه آن است که ما هنوز در دایره افسونگری افسونگرترین افسونگر قرون وسطایمان می چرخیم و جادوزده پا از دایره بیرون نمی توانیم گذاشت؟ و اگر مرد دلیری مانند کسروی یکتنه به ستیز با این غولها و جادوگران برخاست، حاصل کارش از نظریه و مایه - که چیزکی از سرمایه عقلانیت مدرن را در خود داشت - چندان نبود که آزمون روزگار را حتی در طول چند دهه تاب آورد، تا چه رسد به آنکه از پس آنهمه غولان و جادوگران برآید و طلسم هزاران ساله جادو زدگی ما را بگشاید. آنچه شرق شناسانی همچون رنه گروسه یا هانری کربن را در این گمان انداخت که ایران، با جذب عناصر تکنیکی و نهادهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی غرب، می تواند باز گرهگاه «شرق» و «غرب» باشد از این خطا برمی خاست که از سویی چنین ترکیبی ممکن است و، دیگر آنکه، آن «معنویت شرقی» (که می توانست داروی درد هیچ انگاری غرب نیز باشد!) می تواند همچنان دست نخورده، و با اصالت ازلی اش، این عناصر را در خود جذب کند و خود پاک و ناب بر جا بماند؛ حال آنکه در همان روزگار، و بسی پیش از آن، در کیمیا گرخانه تاریخ، از ترکیب شیمیایی ایده های مدرن و «معنویت» شرقی، ترکانه (ماده انفجاری) تازه ای ساخته می شد که عمرایشان وفا نکرد تا خاصیت انفجاری آن را ببینند.

www.adabestanekave.com

محمود کیانوش

ملاحظه و مکاشفه در شعر معاصر

تعریف

ملاحظه، در معنی عام، دیدن چیزی یا نگاه کردن به چیزی است، و در معنی محدودتر، نگاه کردن به چیزی با تمرکز فکر به قصد شناختن آن چیز، چنانکه بتوان به ماهیت آن چیزی برد و درباره آن خود را آگاه دانست و به دیگران آگاهی داد؛ که این معنی در فارسی امروز از معنی کلمه های «بررسی»، «مطالعه» و «مشاهده» دور نیست. در عمل ملاحظه آنچه که می بینیم، و آنچه که برداشت می کنیم، و آنچه که می گوئیم، به ظاهر و باطن «موضوع» برمی گردد. مثلاً وقتی که فردوسی در داستان «سهراب» از چشم «رستم» نخستین بار «تهمینه» را در شب می بیند، می گوید:

«یکی بنده شمعی معنبر به دست خرامان بیامد به بالین مست
پس پرده اندر یکی ماهروی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند به بالا به کردار سرو بلند
در اینجا «ملاحظه» رستم از تهمینه فقط در حد دیدن است؛ اما تهمینه فقط دختری ماهروی، چو خورشید تابان، پر از رنگ و بوی، با دو ابروی کمان وار و دو گیسوی کمندوار و بالایی به کردار سرو بلند نیست. وقتی که رستم در ملاحظه خود

دقیق تر می شود، زیبایی تهمنه او را خیره می کند:

«از او رستم شیردل خیره ماند بر او بر، جهان آفرین را بخواند!»

اما رستم درباره تهمنه بیش از این می خواهد بداند، یعنی می خواهد از ماهیت «موضوع» آگاه شود؛ و در اینجا تهمنه خود به کمک رستم می آید:

«یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا...»

و بعد تهمنه به او اعتراف می کند که داستان او را به کردار افسانه از هر کس شنیده است، عاشق او شده است، و می خواهد از او صاحب پسری شود. و رستم هم، که تهمنه را پری چهره ای دیده است با بهره ای از هردانشی، و مهمتر از این آنکه تهمنه به او قول داده است که «رخش» گمشده اش را بیابد، با او ازدواج می کند و پس از آمیزش با او، صبح روز بعد، از سمنگان به سرزمین خود بازمی گردد. آنچه فردوسی در ملاحظه رستم از تهمنه برای خواننده می آورد، از شناختی که رستم در آن شب از تهمنه در مقام یک زن، یک عاشق، یک سرو دل سپرده و یک هماغوش پیدا می کند، حرفی و تعبیری با خود ندارد و این ملاحظه ای است محدود، و ملاحظه تا پیش از آنکه به «مکاشفه» برسد، حیطه ای وسیع دارد.

ملاحظه حسی - ملاحظه ذهنی

وقتی که عنصری بلخی، در دو بیت آغاز قصیده ای در مدح «امیرنصر بن ناصرالدین سبکتکین»، در وصف معشوق خود سخن می گوید، ملاحظه اش «حسی» است؛ به این معنی که از معشوق خود چیزهایی می گوید که با چشم می توان ملاحظه کرد. ملاحظه او از معشوق حتی در حد ملاحظه رستم از تهمنه به حاشیه ملاحظه «ذهنی» وارد نمی شود تا از حسن «ظاهر» گذشته، چیزی هم از حسن «باطن» ببیند و بگوید:

«گه آن آراسته زلفش زره گردد، گهی چنبر
گه آن پیراسته جعدش ببارد مشک و گه عنبر
رخی چون نوشکفته گل، همه گلبن به رنگ مل
همه شمشاد پر سنبل، همه بیجاده پر شکر...»

و بعد هم که در ادامه وصف زیبایی معشوق به صفتی از رفتار و کردار او اشاره می کند، این صفتها کلی و انتزاعی است و عمقی و دقتی به ملاحظه نمی دهد:

«سمن بویی، شبه مویی، بلاجویی، جفاگوی
پریزادی، پری رویی، پری چهری پری پیکر
دل آرامی، دل آرایی، غم انجامی، غم افزایی
نکونامی، نکورایی، به حسن اندر جهان سرور...»

در ملاحظه حسی از «موضوع» چیزهایی گفته می شود که فقط حسهای پنجگانه انسان می گیرد و هنگامی این ملاحظه ذهنی می شود که انسان با بهره گیری از تجربه های فردی و گذاشتن اجزاء یا نشانه های حسی «موضوع» در برابر این تجربه ها، تصویر دومی در ذهن خود ببیند و آن را وصف کند، یا در ملاحظه حسی «موضوع» به مجموعه ای هم که «موضوع» در آن واقع شده است توجه داشته باشد و پیوستگیهای آن را با محیط ببیند و دید خود را در حد ادراکی عاطفی گسترش دهد؛ البته باز هم بدون آنکه از مرز ملاحظه فراتر برود و به مکاشفه برسد. مثلاً ابوالفضل کمال الدین اسماعیل اصفهانی، در قصیده ای در مدح «صدر رکن الدین»، در توصیف «برف» می گوید:

«هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف
گویی که لقمه ای ست زمین در دهان برف...
گشتند نا امید همه جانور ز جان
با جان کوهسار چوپوست جان برف...
سیلاب ظلم او در و دیوار می کنند
خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف؟
از نان و جامه خلق غنی گشتی اربدی
از آرد یا ز پنجه تن نانوان برف...
از بس که سربه خانه هر کس فرو برد
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما
یارب سیاه باد همه خان و مان بز...»

شاعر، در ملاحظه حسی برف، زمین را با مثلی در «اغراق» به لقمه ای که در دهان برف گمشده است تشبیه می کند، و این فقط کوششی است برای قدرت دادن به بیان در توصیف، و می توان تمام این تشبیه را یک «قید» دانست که به «بسیاری» اشاره دارد، اما در بیت های بعد شاعر از ملاحظه حسی فراتر می رود و برف را به غرفه های حافظه اش می برد و در هریک از این غرفه ها در پیوستگی با برف تجربه هایی را می بیند که در آنها با دیگران مشترک است و از این تجربه ها آنهایی را انتخاب می کند که نشان دهنده زیان رسانی و رنج آوری برف است: کوهسار که از برف پوشیده شد، جانوران، مخصوصاً علفخواران به گرسنگی دچار می شوند و بسیاری از آنها می میرند. قهر برف مثل حاکمی ستمگر همه جا را به زیر سلطه خود درآورده است، و همان طور که در جهان ستمگران رسم عدل وجود ندارد، برف هم نظربه موقعیت جانوران و حال آدمیان نمی کند. جانوران بی علف مانده اند و بسیاری از آدمیان هم در جامعه شاعر از حیث «نان» و «جامه» غنی نیستند و سفیدی برفی که همه جا را گرفته است آنهایی را که جامعه سرماشکن برتن ندارند، به یاد «پنبه» می اندازد و با حسرت می توانند آرزو کنند که کاش به جای این همه برف، آرد یا پنبه از آسمان می بارید. علاوه بر این برف رفت و آمد را برای مردم دشوار کرده است، چه برای آنها که می خواهند در تلاش معاش بجنبند، چه برای آنها که می خواهند به قصد گردش یا دیدار بیرون بروند، و از این رو شاید هیچکس از این برف دلی خوش نداشته باشد. با اینکه سپیدی نشانه پاکی و صفا و نیکبختی است، برف، بازیانهاورنجهایی که آورده است، خان ومانش سیاه باد! و اینجا است که شاعر ملاحظه برف را، در عین حسی بودن، «ذهنی» کرده است و در ملاحظه ذهنی بیشتر با آنهایی شریک شده است که در زمینه انفعالی ذهن با آنها اشتراک دارد، آنهایی که نیازمند و بینوایند و در موقعیت خود از «زحمت» برف رنج می برند و طبیعی است که به یاد «رحمت» برف نمی افتند.

در ملاحظه حسی و ذهنی «برف»، از دیدگاه کمال الدین اسماعیل اصفهانی، شاعر اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری، ایستادیم؛ و حالا، در ملاحظه حسی و ذهنی «باران»، در دیدگاه یک شاعر معاصر می ایستیم. «نیما یوشیج» در کتاب «شهر شب» باران را «روی بندرگاه» ملاحظه می کند:

«آسمان یکریز می بارد

روی بندرگاه

روی دنده های آویزان یک بام سفالین، در کنار راه،

روی آیشها که شاهک خوشه اش را می دواند

روی نوغانخانه، روی پل - که در سرتاسر شب

مثل اینکه ضرب می گیرند- یا آنجا کسی غمناک می خواند.

همچنین بر روی بالاخانه همسایه من (مرد ماهیگیر مسکینی که او را می شناسی)،

خالی افتاده ست اما خانه همسایه من دیرگاهی ست.

ای رفیق من، که از این بندر دلتنگ روی حرف من با توست

و عروق زخم دار من از این حرفم که با تو در میان می آید از درد درون خالی ست

و درون دردناک من ز دیگرگونه زخم من می آید پُر،

هیچ آوایی نمی آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز

چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی.

وه، چه سنگین است با آدمکشی (با هر دمی رؤیای جنگ) این زندگانی.

بچه ها، زنها

مردها - آنها که در آن خانه بودند-

دوست با من، آشنا با من، در این ساعت سراسر کشته گشتند.»

نیما یوشیج هم، مانند کمال الدین اسماعیل اصفهانی، شعر خود را با ملاحظه حسی باران شروع می کند، بارانی که در همه جا می بارد، از جمله روی دنده های آویزان یک بام سفالین. شاعر معاصر که قصد پرداختن قصیده ای در وصف برف ندارد، با یک تصویر از ملاحظه حسی، بیدرنگ ملاحظه خود را ذهنی می کند، و در ذهن است که از صدای ضرب دانه های باران بر پل انگار آواز کسی را می شنود که با دردی از دردهای بیشمار انسان غمناک می خواند. باران، در ملاحظه ذهنی نیما یوشیج می تواند از رخنه های بام کلبه ای فقرزده فرو بچکد و ساکنان فقیر آن را بیازارد، اما شاید یک چنین شب بارانی درست همان موقعیتی باشد که یک ماهیگیر مسکین انتظار آن را می کشد، موقعیتی شاید مناسب برای ماهیگیری، و شاعر معاصر زیر باران، خانه یکی از ماهیگیران را می بیند که جنگ همه ساکنان آن را کشته است (بگذریم که به کار بردن سراسر به جای همه غلطی است ناشی از ناشیگری در کار

نظم). او در روز آفتابی هم می‌توانست خانه آن ماهیگیر را، که همسایه اش بوده است، ببینید و باز هم زخمی که جنگ با کشتن این همسایه و کسانش در درون او گذاشته است تازه شود و او را بسوزاند، اما «روز آفتابی» آن موقعیتی نیست که بتواند جای خالی همسایه ماهیگیر را به اندازه یک «شب بارانی» در ذهن شاعر نمایان کند؛ و همین رابطه مؤثر است که نیما یوشیج را در ملاحظه ذهنی به نظاره جنگ می‌برد؛ و او در این نظاره، باز هم مثل کمال الدین اسماعیل اصفهانی، نتیجه ملاحظه ذهنی را، که بیزاری از جنگ است، با آهی بیان می‌کند:

«وه، چه سنگین است با آدمکشی (با هر دمی رؤیای جنگ) این زندگانی!»

نیما یوشیج در اینجا به مرز «مکاشفه» رسیده است، اما وارد قلمرو آن نشده است. احساس کرده است که این زندگانی با آدمکشی و هر دم رؤیای جنگ، چقدر سنگین است، و با اندوه همه آنهایی که از جنگ جان سالم به در برده‌اند، اما ناظر خانه همسایگانی‌اند که در جنگ کشته شده‌اند، «وه!» می‌گوید، یعنی آه می‌کشد؛ آه دردمندی، آه سوگواری، آه درماندگی؛ چنانکه گویی انسان با یکی از رشته‌های «تقدیر» به بلای جنگ بسته شده است و در برابر تقدیر هم انسان چاره‌ای جز این ندارد که آه بکشد و از سنگینی زندگانی که هر دم با رؤیای جنگ مقدر همراه است بنالد! مخاطب شاعر، که شاعر او را رفیق خود می‌خواند، و از بندر دل‌تنگ روی حرفش با اوست، در ملاحظه حسی و ذهنی همسایه شاعر، آن مرد ماهیگیر مسکین را می‌شناسد، و شاعر با یادآوری این آشنایی می‌خواهد جنگ را از یک «موضوع» ذهنی به یک تجربه عینی تبدیل کند و از سرزمینهای دور به خانه همسایه خواننده بیاورد، و آنگاه بگوید که ای رفیق، «بچه‌ها، زن‌ها، مردها - آنها که در آن خانه بودند، در این ساعت سراسر کشته گشتند»، آنهایی که با من، و همچنین با تو، دوست بودند، آشنا بودند.

اگر نیما یوشیج بر زبان فارسی آنقدر مسلط می‌بود که کلمه‌ها به صورت مواد خام در قالب دادن به مفهومی‌های آمده در ذهن او در اختیارش قرار می‌گرفت، و از این گذشته، حال که برای شعر خود نوعی وزن عروضی را پذیرفته بود، می‌کوشید که در موزون کردن کلام مهارت کافی پیدا کند، آنگاه در تبدیل «موضوع» ذهنی جنگ به یک تجربه عینی توفیق بیشتری می‌یافت. شاید اگر آن «دیگرگونه زخم» را، که «درون دردناک او» از آن پر شده بود، آن‌طور بیان می‌کرد که در آئینه احساس او

نمودار شده بود، در این ملاحظه ذهنی می‌توانست خود این زخم را تصویر کند، نه آنکه از سنگین بودن بار آدمکشی و رؤیای هر دم جنگ فقط آه دردمندی و درماندگی بکشد. اما به هر حال شاعر از ملاحظه باران در بندرگاه و خانه همسایه ماهیگیر، که واقعیت‌هایی است بیرونی و حسی، گذشته است و با حاضر کردن تجربه‌ها و خاطره‌هایش به یک ملاحظه ذهنی رسیده است، اما سیر او در این ملاحظه در آستان «مکاشفه» متوقف شده است.

ملاحظه حسی درونی

گاهی ملاحظه حسی ملاحظه‌ای است درونی و ممکن است که «ملاحظه ذهنی» پنداشته شود. وقتی که ما در حالی به یاد سخنی، اتفاقی یا صحنه‌ای از طبیعت می‌افتیم، هر چند که زمانی بر «وقوع بیرونی» و حسی آن گذشته باشد، اگر عین آن سخن، آن اتفاق یا آن صحنه از طبیعت را در ذهن مجسم کنیم، مثل آن است که یک بار دیگر خود را در برابر وقوع آن گذاشته باشیم، و بنابراین در مرحله یادآوری هنوز ملاحظه ما حسی است و باید با تجربه‌ها و یاد‌های دیگری پیوند پیدا کند تا ملاحظه ذهنی شود. شاعر، بی آنکه در لحظه شکل گرفتن شعر نظریه جهان بیرون داشته باشد، حالی دارد و آن حال یاد‌هایی را در او بیدار می‌کند و او با «نظاره درونی» این یاد‌ها از ملاحظه حسی آنها می‌گذرد و به ملاحظه ذهنی آنها می‌رسد، و این ملاحظه‌ها، در پی هم یا همراه، درهم می‌آمیزد و شاعر در جهت شناختن آن حال، تصویر کردن آن حال و یافتن آرامش و قراری که این شناخت و تصویر به او خواهد داد (حتی اگر به مکاشفه‌ای نینجامد) به این ملاحظه‌ها ترتیب و نظام شعری می‌دهد یا این ملاحظه‌ها در کارگاه شعری ذهن او به صورت شعر درمی‌آید. به شعر «آن روزها» از فروغ فرخ‌زاد در کتاب «تولد دیگر» نگاه می‌کنیم:

«آن روزها رفتند، / آن روزهای خوب / آن روزهای سالم سرشار...»

✱

آن روزها رفتند / آن روزهای برفی خاموش / کز پشت شیشه در اتاق گرم / هر دم به بیرون خیره می‌گشتم. / پاکیزه برف من، چو کرکی نرم / آرام می‌بارید / بر نردبام کهنه چوبی / بر رشته سست طناب رخت / بر گیسوان کاج‌های پیر / و فکر می‌کردم به فردا، آه / فردا - / حجم سفید لیز.

✱

با خوش و خوش چادر مادر بزرگ آغاز می شد / و با ظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در / - که ناگهان خود را رها می کرد در احساس سرد نور- / و طرح سرگردان پرواز کبوترها / در جامهای رنگی شیشه. / فردا...

آن روزها رفتند / آن روزهای عید... / بازار در بوهای سرگردان شناور بود / در بوی تند قهوه و ماهی. / بازار، در زیر قدمها پهن می شد، کش می آمد، با تمام لحظه های راه می آمیخت، / و چرخ می زد، در ته چشم عروسکها / بازار مادر بود که می رفت، با سرعت به سوی حجمهای رنگی سیال / و باز می آمد / با بسته های هدیه، با زنبیلهای پر، / بازار باران بود، که می ریخت، که می ریخت، که می ریخت...

آن روزها رفتند / آن روزهای خیرگی در رازهای چشم / آن روزهای آشنایهای محتاطانه با زیبایی رگهای آبی رنگ. / دستی که با یک گل / از پشت دیواری صدا می زد / یک دست دیگر را / و لکه های کوچک جوهر، بر این دست مشوش، مضطرب، ترسان / و عشق، / که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگویی کرد.

در ظهرهای گرم دودآلود / ما عشقمان را در غبار کوچه می خواندیم، / ما با زبان ساده گلکهای قاصد آشنا بودیم، / ما قلبهامان را به باغ مهربانیهای معصومانه می بردیم / و به درختان قرض می دادیم، / و توپ، با پیغامهای بوسه در دستان ما می گشت / و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی / محصورمان می کرد / و جذبمان می کرد، / در انبوه سوزان نفسها و تپشها و تبسمهای دزدانه...

آن روزها رفتند / آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند / از تابش خورشید پوسیدند، / و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقایها / در ازدحام پُریاهوی خیابانهای بی برگشت، / و دختری که گونه هایش را / با برگهای شمعدانی رنگ می زد، آه / اکنون زنی تنهاست / اکنون زنی تنهاست.

این شعر ۹۷ مصراع دارد و شامل هفت بند است، که هر بند با مصراع «آن روزها رفتند» آغاز می شود. به علت طولانی بودن، ۳۸ مصراع آن را حذف کرده ام، البته مصراعهایی را که حذف آنها به ارگانیک یا ساختمان زنده شعر لطمه ای وارد

نمی کند. شاعر پیش از پرداختن به ملاحظه حسی درونی، حالی داشته است که ما توصیف آن را در چند مصراع آخر شعر می خوانیم، اما او اگر امروز زنی تنها نمی بود و این تنهایی را در لحظه آغاز شکل گرفتن این شعر عمیقاً احساس نکرده بود و این احساس او را به «بیقراری» نینداخته بود، برای «رهایی» خود از بار سنگین و خردکننده این تنهایی، نمی کوشید تا این بار را قطعه قطعه کند، تشریح کند، و با تشریح آن، اگر از تنهایی رها نمی شود، لااقل در زیر این بار قطعه قطعه شده، این بار تشریح شده، این بار شناخته شده احساس سبکباری کند، چنانکه به زخمی بیشتر بزنند: زخم هنوز برجاست، اما از درد آن کاسته می شود و این کاهش امید بهبود می دهد.

شاعر «خود گذشته» اش را از کودکی تا زمان بلوغ، در دوره هایی که شخصیت او شکل می گیرد، به یاد می آورد. در این یادآوری مهمترین صحنه ها و واقعه ها را انتخاب می کند؛ چنانکه هریک از آنها در زندگی بسیاری از دختران ایرانی نمادی از یک دوره، یا نشانه یک تحول جسمی و روانی است، و در مجموع تصویری از گذران رشد جسمی و بلوغ جنسی در محدوده امکانات طبقاتی و سنتهای اخلاقی و مذهبی. تصویرها و تعبیرهایی که شاعر می آورد «مکاشفه» ای در پی «ملاحظه» ای نیست؛ ملاحظه هایی است حسی که با ملاحظه هایی ذهنی می آمیزد و توصیف را به عمیق ترین و به یادماندنی ترین تجربه های مشترک زنهای همطبقه و هم فرهنگ خود نزدیک می کند و با روشن و محسوس کردن حالات پیچیده و مبهم، خواننده را در موقعیت آن حالات می گذارد. گهگاه نیز حالات ساده محسوس را، که در سادگی خود همه وسعت و عمق زندگی را نهفته می دارد، در تصویرهایی مبهم و انتزاعی فشرده می کند تا شاید اهمیت «سادگی» را که معمولاً با «پیش پا افتادگی» اشتباه می شود و از کانون توجه دور می ماند، نشان دهد؛ مثلاً آنجا که می گوید: «ما قلبهامان را به باغ مهربانیهای معصومانه می بردیم / و به درختان قرض می دادیم...»

اما تشخیص اینکه ملاحظه حسی یا ذهنی چگونه وارد قلمرو مکاشفه می شود، بدون آشنایی با تفاوت «تأمل» و «کشف» آسان نیست، و چه بسیار است شعرهایی که در آنها ملاحظه ذهنی با تأملاتی همراه شده است، اما در همه آن تأملات، باوجود شباهتهایی که به مکاشفه دارد، هیچ کشفی روی نداده است.

تأمل

گاه شاعر در ملاحظه ذهنی از حالی که داشته است به مفهومی^۱ می رسد که روشن شدن آن مفهوم برایش اهمیت بسیار پیدا می کند. انگار می خواهد بداند که آن مفهوم در زندگی او چه جا و معنایی دارد تا اولاً مطمئن شود که آن مفهوم امری موهوم نیست و حقیقتی دارد، و ثانیاً مطمئن شود که خود به حقیقت آن مفهوم می تواند اعتقاد داشته باشد. با این هدف است که درباره آن مفهوم «تأمل» می کند، یعنی می کوشد که آن مفهوم را بر زمینه مفهومیهای مهم زندگی انسان بسنجد و رابطه آن را با منش انسانی خود پیدا کند و سرانجام در سیر این تأمل به نتیجه ای قانع کننده برسد، چنانکه بتواند این نتیجه را به صورت عقیده ای ابراز دارد. نتیجه ای که از این تأمل حاصل می شود مکاشفه ای نیست، چون ملاحظه ذهنی و تأمل می تواند مقدمه ای برای مکاشفه باشد، اما مکاشفه معمولاً هدف تأمل واقع نمی شود تا شخص بداند که ذهنش مشغول چیست و اندیشه اش در چه جهتی حرکت می کند و به چه نتیجه ای می خواهد برسد. به شعر «مرگ دیگر» از هوشنگ ابتهاج (ه.ا. سایه) در کتاب «شبگیر» نگاه می کنیم:

«مرگ در هر حالتی تلخ است، / اما من / دوستتر دارم که چون از ره درآید مرگ، / در شبی آرام، چون شمعی شوم خاموش...»

*
لیک مرگ دیگری هم هست، / دردناک، اما شگرف و سرکش و مغرور، / مرگ مردان، مرگ در میدان! / با تپیدنهای طبل و شیون شیپور، / با صفیر تیر و برق تشنه شمشیر، / غرقه در خون، پیکری افتاده در زیر سم اسبان!

*
وه، چه شیرین است: / رنج بردن، / پافشردن، / در ره یک آرزو مردانه مردن! / و ندر امید بزرگ خویش / با سرود زندگی بر لب / جان سپردن!

*
آه، اگر باید / زندگانی را به خون خویش رنگ آرزو بخشید، / و به خون خویش، نقش صورت دلخواه زد بر پرده امید، / من به جان و دل پذیرا می شوم این مرگ خونین را.»

با خواندن این شعر از خود می پرسیم که شاعر در چه حالی می توانسته است به یاد مرگ بیفتد، و بعد فکر کند که اگر قرار باشد بمیرد، چگونه مرگی را دلخواه می داند؟ بسیار چیزها در زندگی روزمره می تواند انسان را به یاد مرگ بیندازد، از جمله بیماری خود یا بیماری و مرگ دیگران؛ و این مرگ دیگران انواع دارد، و یک نوع آن در جامعه ای که نظام خفقان بر آن فرمانروا باشد، مرگ سرکشان است که حکومت با حبس و شکنجه آنها را از سرکشی می اندازد، و با اعدام از خطر وجود آنها ظاهراً خلاص می شود. تصور می کنیم که شاعر خبر مرگ یکی از این سرکشان را شنیده است. از آنجا که خود دل با این سرکشان دارد، مرگ یکی از آنها سخت در او تأثیر می کند و او را به تأمل وامی دارد، تأمل در اینکه آیا می تواند خود را به جای آن سرکش جانباخته بگذارد یا نه؟ در ابتدای این تأمل متوجه می شود که مرگ دلخواه او مرگی است بهنگام، در شبی آرام، بی درد، بی وحشت، که معمولاً آن را مرگی طبیعی می خوانند. اما شاعر مانند آن سرکش جانباخته یک آرزو یا یک آرمان انسانی دارد و رسیدن به این آرزو رنج بردن و پافشردن می خواهد و گاه مردانه مردن! در پایان تأمل، شاعر به این نتیجه می رسد که اگر تحقق آرمان انسانی او، که از میان برداشتن نظام استبداد و ستم را از طریق مبارزه ایجاب می کند، جز با نثار کردن خون خود امکان پذیر نباشد، او با کشیدن «آه» تأسف از این ناگزیری تلخ، به جان و دل این مرگ خونین را پذیرا می شود.

در این شعر «ملاحظه حسی» شاعر انگیزه فکر کردن درباره مرگ بوده است، و «ملاحظه ذهنی» او خود را در موقعیت مرگ به جای دیگری گذاشتن، و «تأمل» او انتخاب مرگ، و حاصل این تأمل ابراز یک عقیده، و این تأمل به «مکاشفه» ای نینجامیده است، و لزومی هم ندارد که هر ملاحظه و تأملی به مکاشفه ای بینجامد. هدف از این بحث این بود که تأمل با همه شباهتهایی که به مکاشفه دارد، مکاشفه نیست.

مکاشفه

اکنون می خواهیم ببینیم که در شعر مکاشفه چیست و چگونه روی می دهد. به جای آنکه با روشی انتزاعی به تعریف مکاشفه بپردازیم، ابتدا شعری را در پیش می گذاریم و آن را با دقت می خوانیم؛ شعری کوتاه از «اسماعیل خویی» با عنوان «با دور دست»، از دفتر «بربام گردباد»:

«دریای من! / ای گاهواره! / ای گور! / وقتی که درتموج آن دور / گنجشک بامداد غزل می خواند، / وز گستره شکوهمند گندمزارانت / دانه برمی چیند، / این جویبار کوچک آرام / خواب نهنگ می بیند.»

در ملاحظه حسی شاعر از دریا، گنجشک، گندمزار و جویبار یاد می شود. برای اینکه بینیم اولین عنصر در ملاحظه حسی شاعر چه می توانسته است باشد، در خود شعر جست و جوی کنیم. دریا، اگر در کنار آن ایستاده باشیم، به اندازه آسمان که وسعتش از راه چشم سراسر ذهن را می گیرد، با قدرت ترین عنصر چشم انداز است. اما حضور دریا در شعر «عینی» نیست، یعنی در شعر نمی بینیم که شاعر در کنار دریا ایستاده باشد. در شهر بودن و از پنجره نگاهی به آسمان بیکران هم انداختن می تواند در ذهن شاعر عمق و وسعت دریا را حاضر کند. به هر حال در لحظه ای که شاعر با حال و هوایی که درونش، روحش، یا شعور آگاهش دارد، باید از جهان بیرون چیزی با وسعتی و عمقی فراگیرنده ذهن ملاحظه کرده باشد: آسمان روشن و گسترده عمیق روز، یا آسمان شب که تاریکی معلق است بیکرانه. اما در شعر اشاره ای هست به گنجشک بامداد و گستره شکوهمند گندمزراهای دریا که درتموج است، و شاعر در ملاحظه ذهنی آن را در آفتاب بامدادی می بیند، به صورتی که موجها در نور طلایی شده است و به گندمزار شباهت پیدا کرده است. با آغاز روز زندگی به جنبش درآمده است و غزل خواندن گنجشک نشانه ای است از این جنبش، هرچند که گنجشک، در عین حال، استعاره ای باشد برای پرتوهای خورشید که در برخورد باخوشه های طلایی شده موج از آنها دانه برمی چیند. حتی اگر برداشتمان از شعر این باشد که شاعر ملاحظه حسی خود را با نگاهی به آسمان روز، اما در کنار دریا آغاز کرده است، به هر حال در این ملاحظه گستردگی و عظمت عمیق ترین تأثیر را در او گذاشته، و این تأثیر با حال و هوایی که شاعر داشته است، در ذهن او مقابله ای پیش آورده است میان «کوچکی» او، که نقطه ای است «آگاه»، و «بیکرانگی» دریای هستی، که شاید «ناآگاه» باشد! دریای هستی، که شاعر آن را هم «گاهواره»، یعنی پرورنده خود می داند، هم «گور»، یعنی نابودکننده خود! اما این خود، این نقطه خرد آگاه در برابر آن وسعت بیکرانه بیمرگ احساس عجز و یأس نمی کند و ناله سر نمی دهد، و اینجاست که ملاحظه حسی و ذهنی به «مکاشفه» می انجامد و شاعر انسان را جویباری کوچک و آرام می خواند که خواب نهنگ می بیند. درست است که جویبار انسان از گاهواره دریای هستی، یا از گوشه ای از آن، یعنی از خاک برآمده

است، و پس از سفری که در پیش دارد، باز به همان دریای هستی خواهد پیوست (دریایی که گهوارگی و گوری صفت یگانه آن است)، در سیر این سفر است که خواب نهنگ می بیند. مهم نیست که تا انسان به مرگ نپیوندد، جویباری است بی اعتبار و نمی تواند نهنگ های هستی را، رازهای بزرگ هستی را، در بر بگیرد و تازه وقتی که به دریای هستی پیوست، دیگر آن «آگاهی» جویبار کوچک را ندارد، و خود پاره ای از دریای هستی شده است و از آگاهی جویباری خود خالی؛ باز این جویبار کوچک آرام، پیش از پیوستن به دریای هستی، پیش از «نیست» شدن در «هست» جاویدان، به یاری همان «آگاهی» می تواند درباره رازهای بزرگ هستی، درباره نهنگ های این دریای ادراک ناپذیر بیندیشد، و پیش از دریا شدن، دریا بودن را خواب ببیند، یعنی در شناختن رازهای هستی، بی آنکه از نزدیک آنها را با حواس خود بیازماید، بر آنها آگاهی پیدا کند، تا آنجا که به تعبیر عارفان بتواند بگوید: «انا الحق!» یا «الله فی جُبتی!»: خدا در جامه من است!

اما دید عرفانی اسماعیل خویی، شاعر معاصر، با دید عارفان قدیم تفاوتی نمایان دارد، به اندازه آن تفاوت که در علم هیئت از عصر بایزید بسطامی و حافظ شیرازی تا عصر اسماعیل خویی پیدا شده است. بایزید بسطامی در مناجات از خدا پرسید: «کیف الوصول الیک؟»، یعنی «راه رسیدن به تو چگونه است؟» و ندایی شنید که ای بایزید، «طلق نفسک ثلاثاً ثم قل الله!»، یعنی «نخست (نفس) خود را سه طلاق ده و آنگاه حدیث الله کن!» یا به عبارتی دیگر «تو از راه برخیز که به حق رسیدی!» و حافظ، که عرفانش همچون نظامات فنی و هنری شعرش برگرفته از کارپیشینیان است، با همان دید عرفانی بایزید بسطامی و امثال اوست که گفته است:

«میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست،

تو خود حجاب خودی، حافظ، از میان برخیز!»

اسماعیل خویی نمی خواهد ترک «خودی» کند تا «او» شود. لذت انسان بودن را در این می بیند که «از میان برنخاسته» می تواند خواب نهنگ ببیند، «اویی» را احساس کند و با رازهای هستی دست و پنجه نرم کند.

مکاشفه چیزی نیست که شاعر به جست و جوی آن پردازد، زیرا که «جست و جو» در واقع در جهت یافتن چیزی است که انسان از آن نشانه هایی دارد و با این نشانه ها در پی آن می گردد، اما مکاشفه باید اتفاق بیفتد و انسان تا مکاشفه اتفاق نیفتاده است

از آن بی خبر است، درست همان طور که شاعر نمی تواند برای گفتن شعر تصمیم بگیرد، بنشیند و شعری «ببندیشد». شعر اتفاق می افتد و شاعر احساس می کند که «حال» او آماده پذیرفتن نطفه شعر شده است. ذهن شاعر صدفی است و آن ذره سنگ با آب دریا به درون سینه این صدف راه می یابد و او را از درد «بیقرار» می کند. بیقراری داشتن، بیقراری «وقوع شعر» در ذهن شاعر، او را بیدرنگ وامی دارد که به دور این سنگ ریزه لایه لایه لعاب جان بکشد؛ لعابی از همه اندوخته های ضمیر، از آنچه معنویت و فرهنگ اوست؛ و از این همه لعابی در خور آن سنگ ریزه، یعنی در خور هریک شعر که مانند هر انسان استقلال و فردیتی دارد، برگرد آن سنگ ریزه کشیده می شود، تقریباً بی اختیار شاعر، زیرا که این خود سنگ ریزه است، مایه و نطفه هر شعر است که این لعاب را از لعابدان ذهن شاعر انتخاب می کند، و آنگاه هنر شاعر، مهارت های زبانی و فنی شاعر است که در کشیدن این لعاب برگرد سنگ ریزه، به نحوی که از آن مرواریدی صاف و درخشان و بی عیب پدید آید، به کار می افتد، به کار انداخته می شود، و سرانجام شعر از بطن ذهن شاعر بیرون می افتد.

در شعر «نگاه روشن دانستن»، از محمود کیانوش، که در کتاب «خرخاکیها، یونجه ها، و کلاغها» آمده است، اتفاق افتادن شعر را، و نیز اتفاق افتادن مکاشفه را در می یابیم:

«وقتی که زیر سقف / عینک فرو گرفته / نهاده بر میز / و چشمهای خسته تنها را / با دست، / این یگانه رفیق، / این امید رهایی / از وهم نور جدا کرده، / در تیرگی / — که چشم و چشمه هستی است — / خواهان یک نگاه روشن دانستن، / یک جرعه سنگ توانستن / هستم، / چیزی / مانند پاسخی / در هیئت صدا / از پنجره به درون می آید: / گاهی صدای چکش آهنگر / بر آهنی که جای زباله / یا ناودان، / یا لوله سیاه بخاری خواهد شد؛ / گاهی صدای گنگ هواپیمایی / با یک تصویر بیدار / از عالمی گسسته، / معلق / اما رها شده از تکرار؛ / گاهی سکوت همه، حتی / خود را نگاه روشن دانستن / می خواند.»

می پرسیم که ملاحظه شاعر، خواه ملاحظه برونی باشد، خواه درونی، خواه ملاحظه حسی باشد، خواه ملاحظه ذهنی، در کجای این شعر واقع شده است؟ شاعر در حالی بوده است که تحمل ادامه وضع موجودش را نداشته است. خسته بوده است، خسته از آنچه او را گیج، آشفته یا درمانده می کرده است: دردی فلسفی، دردی

اجتماعی، دردی سیاسی، به طور کلی دردی انسانی. پس می خواهد از این موقعیت دشوار و غیرعادی بیرون آید. در حالی بودن و آن حال را تحمل نتوانستن و بیرون آمدن از آن حال را خواستن، ضرورت دانستن را پیش می آورد. باید بداند، باید آن حال را بشناسد تا از آن حال بیرون آید. درست به بیماری شباهت دارد این حال. برای معالجه بیماری معاینه و تشخیص لازم است، و تشخیص که انجام گرفت، معالجه آسان می شود. در واقع با تشخیص، معالجه نیز حاصل می شود.

شاعر عین این حال را تصویر می کند: ابتدا می خواهد بگوید که هنگام وقوع این حال در کجا بوده است. در کجا بودن مهم است. عاملی از عوامل اتفاق شعر و اتفاق مکاشفه است. «در زیر سقف بودن» با هر جای دیگر بودن بسیار تفاوت دارد. انسان امروز، مخصوصاً انسان شهری زندگی اش را سخت وابسته به «زیر سقفها» کرده است. انسان روستایی، هر چند که امروز از بسیاری جهات زندگی اش مانند زندگی انسان شهری می گذرد، باز به اندازه انسان شهری وابسته به «زیر سقفها» نیست. سقف در شهر معنای دیگری دارد. آسمان انسان شهری به سقف تبدیل شده است. حتی موقعی که در خیابان راه می رود، ذهنش همچنان در زیر سقف کار می کند، و چشمهایش آسمان را نمی بیند. و از میان انسانهای شهری آنها که پشت میز می نشینند، وابستگی شان به «سقف» از آنها ی دیگر بیشتر است: و اینجا شاعر این موقعیت را با سه کلمه «سقف»، «عینک» و «میز» مشخص می کند. زمان وقوع وقتی است که او در زیر سقف، عینک را از چشمها فرو گرفته و بر میز نهاده است، و برای آنکه خود را از محیط جدا کند، یعنی خود را از حالت آمیختگی با مجموعه مسلط بیرون بیاورد، دستها را روی چشمها گذاشته است تا به پلکها برای بستن و جدا کردن، حصار قوی تر و مطمئن تر داده باشد. او چشمها را با صفت خسته و تنها توصیف می کند. این صفتها در واقع توصیف کننده حال خود اوست، اما از آنجا که چشمها دریچه هایی است که از راه آنها این «خود» با گرفتنهایش از طبیعت و جامعه ساخته شده است، او صفتهای خسته و تنها را به چشمها نسبت می دهد.

«دست» به هر معنایی یگانه رفیق انسان است. دست کار گزار خرد انسان است و انسان با گسترش دست در ابزارهایش همه چیز شده است. از اینها گذشته امید رهایی انسان نیز به هر معنایی به دستهایش وابسته است، و اگر از همه رهایی های مثبت و سازنده بگذریم، حتی در موقعی که همه راههای رهایی بسته باشد، یا انسان آنها را بر خود بسته بداند، و تنها رهایی مرگ باشد، باز همان دست است که به یاری انسان

می شتابد و مرگ را به او یا او را به مرگ تسلیم می کند. و شاعر، یا انسان عام شاعر در شعراو، خواسته است که با دست، این یگانه رفیق، این امید رهایی، چشمها را، یعنی خود را، من آگاهش را از وهم نور جدا کند. چرا وهم نور؟ مگر نور واقعیت ندارد؟ واقعیت دارد، اما شاعر در کار «شناختن» است و در شناختن باید «دقیق» بود، تا آنجا دقیق بود که در همان آغاز تلاش برای دانستن گفت که حقیقت هستی، که چشم و چشمه هستی تیرگی است، زیرا که نور به خورشید وابسته است، و خورشید فضا نیست، خورشید جرمی است نورافشان در فضای بیکران که واقعیتش ظلمت است. از این گذشته تیرگی آن مقدار از هستی است که بر انسان ناشناخته مانده است، و نور آن مقدار از هستی است که بر انسان شناخته یا معلوم شده است، و در مقایسه این دو مقدار بدیهی است که مقدار شناخته در برابر مقدار ناشناخته، مقدار نور در برابر مقدار تاریکی تقریباً هیچ است، «وهم» است. پس شاعر به جای نور، می گوید «وهم نور»، یعنی که واقعیت نور را می پذیرد، اما آن را در مقابل تیرگی نادانسته ها وهم می انگارد.

تا اینجا شاعر «وقت» یا «موقعیت» اتفاق افتادن شعر را تصویر کرده است، و بعد می خواهد بگوید که در چنین موقعیتی «من آگاه» او چه می خواهد. می خواهد بداند. چشمها را که به «وهم نور» وابسته است، با دستهای خود بسته است، و اکنون در «تیرگی»، در فضای نادانسته ها می خواهد بداند، می خواهد «یک نگاه روشن» به اعماق این تاریکی بیکران انداخته شود، و از این راه نگاه دانستنی به اندازه یک جرعه عطش او را تسکین دهد. می گوید «جرعه»، که به نوشیدن و عطش نشانیدن ارتباط دارد، اما جرعه ای که مطمئن و محکم باشد، چون جرعه دانستن است، و دانستن نمی تواند «آبکی» باشد. خوب است که این جرعه به اطمینان و محکمی سنگ باشد.

و اکنون که «حال» آماده اتفاق افتادن مکاشفه است، شاعر خود را در انتظار این اتفاق می بیند، و آن اتفاق می افتد، اما نه از درون، بلکه از همان «بیرون» که شاعر خود را از آن جدا کرده است. مگر دنیای درون او چیزی کاملاً جدا و متفاوت از دنیای بیرون است؟ مگر در حالی که خود را از دنیای بیرون جدا کرده است، دنیای درون او مجموعه ای دارد ساخته از اجزائی بی ارتباط با مجموعه ای که دنیای بیرون دانسته می شود؟ در این انتظار باز از دنیای بیرون است که «چیزی» مانند پاسخی، یعنی آن «مکاشفه»، البته در هیئت صدا از پنجره، از دنیای بیرون، به درون می آید.

شاعر عین آن چیزی را که «مکاشفه» در آن نهفته است تصویر می کند. دو نمونه از صداهایی را که واسطه «دانستن» شده است توصیف می کند، صداهایی که به تعبیری «هاتف» است، «پیغام سروش» است، ندای حقیقت است، زبان مکاشفه است. قید زمان «گاهی» تأکیدی است بر اینکه این دو نمونه در شمار بسیار صداها یا پاسخهای دیگر است که انسان، اگر غافل نباشد، اگر خستگی از وضع موجود هوش او را کند و کرخت نکرده باشد، همواره و هر لحظه می تواند آنها را بشنود.

روی زمین «صدای چکش آهنگر» را می شنود، که می تواند رمزی یا سمبولی از همه صداها و پاسخهای زندگی روزمره انسان در جامعه امروز باشد، و این چکش در حال ساختن است، نه در زیر سقف خسته و گیج و آشفته بودن. چکش بی اعتنا به درماندگیهای ذهنی انسان، با همان قدرت و خستگی ناپذیری حیات یا طبیعت، با همه «تکرار» شدنهایش، با فراغتی سرد و آهنین در حال ساختن چیز یا چیزهایی است که انسان به اسباب زندگی طبیعی افزوده است تا زندگی را در عین طبیعی بودن انسانی کند و از حیوانی بودن، یعنی به عهده طبیعت وا گذاشتن جدا کند و آسایش انسان را از «تصادفی» بودن درآورد، و آن را به آسایشی «معقول» و «مسئول» تبدیل کند. جای زباله، ناودان، یا لوله سیاه بخاری، سه نمونه از چیزهایی که چکش آهنگر می سازد، و با همه سادگی و پیش پا افتادگی استعاره هایی است از همه حرکتها و تحولات، همه امکانات و اطمینانها و آسایشها.

و شاعر از زمین به بالا، در آسمان، «صدای گنگ هواپیما» را می شنود، که می تواند رمزی یا سمبولی از همه حرکتهای انسان برای جدا شدن از زمین و دست یافتن به سپهر بیکرانه، به ناشناخته های بی نهایت باشد، و در عین حال اشاره ای است به اینکه انسان درون هواپیما هم با خود همان عالم زمینی خود را دارد، فقط به عالمی «معلق» یا موقت تبدیل شده است، اما به هر حال از «تکرار زمینی» رهایی یافته است، و باز این همه یک «تصور بیدار» است، یعنی یک آگاهی ذهنی است، و چون حسی شود، هواپیما در فرودگاه نشسته است و عالم انسان از حالت تعلیق و موقت بودن درآمده است.

و بعد از این دو نمونه، شاعر که زیر سقف با چشمهای بسته در انتظار شنیدن پاسخ گوش می کرده است، صدای مشخص دیگری نمی شنود، یعنی همه صداها را درهم و نامشخص به صورت «سکوت همه» می شنود، حتی آن را پاسخ خود، یعنی همان

«نگاه روشن دانستن» می‌یابد. و اینجا مکاشفه کامل شده است، یعنی که سفر انجام گرفته است و ره آورد آن از خستگی و آشفتگی و درماندگی در زیر سقف رها شدن است، بدون روی گرداندن از زندگی به همان صورت که هست؛ اما اکنون آگاه بودن از اینکه خستگی و آشفتگی و درماندگی هرگاه که بروز می‌کند، درنگی لازم است تا تصور نشود که اینها زندگی است یا درزندگی است، بلکه نتیجه‌کندی و کرختی آگاهی از خود و برون از خود است، و دانستن با بریدن حاصل نمی‌شود، بلکه با پیوستن، اما آگاهانه پیوستن حاصل می‌آید.

و این حرکتی بود از نقطه «حال» شاعر در هنگام اتفاق افتادن شعر، گذشتن از ملاحظه و پیوستن به مکاشفه. اما مکاشفه شعری الزاماً همیشه یک دریافت «فلسفی» نیست. آنچه در مکاشفه شعری از دیدگاه بسیاری از شعرخوانان و شعرشناسان به «فلسفه» تعریف می‌شود، با «فلسفه» به معنای یک دستگاه نظام‌یافته فکری در شناخت طبیعت، در شناخت معنای هستی، نیکی و بدی و امثال اینها نیست، بلکه فلسفی بودن مکاشفه شعری از هر قرار و قاعده‌ای، از هر اصول و نظامی فارغ است تا برای نگرش و بینش انسان آزادی را به کمال به جا بگذارد.

بحث در این باره را به گفتاری دیگر موکول می‌کنیم

لندن، دوم آوریل ۱۹۹۲

www.adabestanekave.com

اسماعیل خوئی

اندیشیدن به زبان

نگرشی ساختاری-معناشناسانه در نثر امروزی فارسی

چفت و بست زبان فارسی شُل شده است. بسیار کم بوده‌اند، به راستی، نمونه‌هایی از شعر و نثر پس از مشروطیت که خواندنشان مرا جز به همین نتیجه رسانده باشد که چفت و بست زبان فارسی امروزی به راستی که شُل شده است: هم در ساختمان و هم در واژگان.

بی‌درنگ باید بیفزایم که زبان فارسی امروزی، هم در گستره بسیار گسترده جغرافیائی و هم در سطح‌های بسیار گوناگون اجتماعی کاربرد خویش، گویش‌ها و گونه‌های فراوانی دارد. در نوشته کنونی، من اما تنها به گونه‌ای از این زبان خواهم پرداخت که کاربرد فرهیخته-ادبی آن (را) پدید می‌آورد: به نمونها و نمونهاهایی از این کاربرد در نثر فرهنگی-ادبی امروزی ایران. به «زبان و بیان» شعر امروزی ایران در نوشته‌ای دیگر خواهم پرداخت.

و بی‌درنگ، باز، باید بیفزایم که من، هرگاه به کاربرد فرهیخته-ادبی زبان فارسی امروزی می‌اندیشم، بی‌درنگ و به ناگزیر به یاد همین گونه از کاربرد زبان انگلیسی امروزی می‌افتم: که، هرچه با آن آشناتر می‌شوم، ورزیدگی، جافتادگی و هنجاریافتگی آن بر من آشکارتر می‌شود: هم در ساختمان و هم در واژگان. در آواشناسی نیز، حتی: گرچه با این جنبه از زبان، در نوشته کنونی، کاری

نخواهم داشت.

زبان انگلیسی‌ی امروزی، در کاربرد فرهیخته-ادبی‌ی خود، به راستی که زبانی ورزیده، جافتاده و هنجاریافته است. و چنین است که، در این کاربرد از این زبان، غلط گفتن و غلط نوشتن -می‌توان گفت- به راستی که سخت دشوار است. و چنین است، چرا که خطاهای دستوری و واژگانی، در این کاربرد از این زبان، از متن گفتاریا نوشتاری که در آن راه یافته باشند به گونه‌ای زننده و چشمگیر بیرون می‌زنند و، در نتیجه، همیشه به آسانی و آشکارا شنیدنی یا دیدنی اند؛ و، در نتیجه، همیشه بی‌درنگ و به آسانی درست شدنی نیز هستند. و چنین است که این یا آن خطای دستوری یا واژگانی، از قلم نویسنده نیز اگر و آنگاه که در رفته باشد، باری، از چشم نه لزوماً تیزبین و راستار کارا و نخواهد گریخت. و چنین است که یافتن خطاهای دستوری یا واژگانی، در کار گویندگان انگلیسی‌زبان رادیویا تلویزیونی بی‌بی‌سی یا نویسندگان روزنامه‌هایی همچون گاردین و تایمز، همیشه نزدیک به ناممکن است. نام‌آورانِ امروزی شعر و ادب در زبان انگلیسی که دیگر، البته، جای خود دارند. و، باور کنید، غم می‌گیرد از این که ناگزیر و بی‌درنگ باز باید بیفزایم که پرت‌ترین و مبتذل‌ترین نشریه‌های انگلیسی‌زبان امروزی نیز، در هر زمینه‌ای که ابتذال‌آفرین باشند، باری، در برخورد با زبان، ناگزیرند از پرت، یعنی نابه‌هنجار، نبودن...

اما، اما، سطح‌ها و گونه‌های دیگر که هیچ، فرهیخته‌ترین و ادبی‌ترین گونه کاربرد زبان فارسی‌ی امروزی نیز غلط گفتن و غلط نوشتن را به آسانی در خود می‌پذیرد.

-«سخت‌نگیریم: معنا را که می‌رساند. چه فرقی دارد که بگوئیم تفاوت یا اختلاف؟»

-«ملا نقطه‌ی نباشیم: معنای جمله که روشن است. چه فرقی می‌کند که را را اینجا بیاوریم یا آنجا؟»

به آسان‌گیری خو کرده‌ایم. و برآیند این خوکردگی همانا سست‌شدگی هنجارهای زبانی‌ی ماست: هم در ساختمان و هم در واژگان. در راستای این «ترقی‌ی معکوس»، کارمان بدانجا کشیده است که اصرار به درست گفتن و درست نوشتن را، که خود برآیندی ست از زبان-آگاهی، نمودی از واپس‌ماندگی‌ی ذوقی-بینشی و فسیل‌شدگی‌ی فرهنگی-ادبی می‌گیریم. و... نه! اما، نه! بهتر

است نروم بر سر منبر، و بروم بر سر سطر.

بگذارید نخست در چند جمله و عبارت باریک شویم.

جمله: «... کار آنان به مثابه^۱ اندودن خورشید به گل می‌ماند.»^۲ آشکار است که، در این جمله، باید یا «به مثابه» حذف شود یا «می‌ماند» بشود: «است».

جمله: «در شعری به نام ایستگاه زیما... از رنگ باختن آرمان‌های انقلابی توسط بورکرات‌ها شکوه کرد.»^۳ آنچه این جمله می‌خواهد با ما بگوید این است که «[یفتوشنکو] در شعری به نام ایستگاه زیما... از رنگ باختن آرمان‌های انقلابی در دست بورکرات‌ها شکوه کرد.»: یعنی شکوه شاعر از بورکرات‌ها بود که باعث رنگ باختن آرمان‌های انقلابی شده بودند. آنچه این جمله عملاً با ما می‌گوید، اما، این است که یفتوشنکو، در شعر ایستگاه زیما، به بورکرات‌ها نمایندگی داد تا از رنگ باختن آرمان‌های انقلابی شکوه کنند!

عبارت: «جشن صد سالگی تولد لنین.»^۴ یعنی «جشن صدمین سالگرد تولد لنین»!

جمله: «یکی دیگر از بناهایی که از اهمیت تاریخی خاصی برخوردار است، جامع توس را می‌توان معرفی کرد.»^۵ آشکار است که باید یا به آغاز این جمله افزود: «(چون) یا «(به عنوان)»، و یا عبارت «را می‌توان معرفی کرد» را از پایان آن برداشت و به جایش گذاشت: «است».

«جمله»: «در اواخر سده چهارم گروهی از ترکمانان که در نواحی شهر توس و مرو مستقر بودند و بیشتر از ترکستان به این ناحیه مهاجرت کرده بودند سر به شورش و آشوب گذاشته و تمامی روستاهای نواحی شهر توس و سایر شهرهای خراسان را مورد چپاول و غارت قرار داده، راوندی گوید: ...»^۶ در این جمله، «گذاشته» یعنی «گذاشتند» و «قرار داده» یعنی «قرار دادند». «حالت وصفی فعل»، در زبان فارسی‌ی امروزی، سرچشمه بسیاری خطا نوشتن‌هاست و همچنین است «حذف فعل به قرینه».

«جمله»: «گاهی او را تا حد میرزا بنویس پائین می‌آوردند، گاه چون برده‌ای در زنجیر»^۷. گفتم که: «حذف فعل به قرینه» و، به طور کلی، «حذف به قرینه» بسیار پیش می‌آید که کار دست دوستان بدهد. دوست ما، در اینجا، می‌خواهد بگوید: «گاه او [یعنی شاعر] را تا حد میرزا بنویس پائین می‌آوردند، گاه چون برده‌ای به زنجیرش می‌کشیدند». مثلاً.

«جمله»: «گاهاً خون خود را ریخته و شکنجه کشان از آن رنج می برد»^۸. نخیر! من به هیچ چیز این جمله کاری ندارم. به جان دوست، اما، سخت - یعنی «شکنجه کشان» - رنج می برم از این که می بینم «گاه» فارسی دارد به «ان» عربی آلوده می شود! - به ویژه که می بینم از این پیوند نابه هنجار انگار هنجار تازه ای نیز دارد زاده می شود. بفرمائید: این هم واژه نو بنیاد «بنیاداً»^۹! - که، البته، از «غایت» عربی دوستی پژوهشگران ما نیز نیست: چرا که ایشان «تأنی» عربی را هم می نویسند: «طشی»^{۱۰}.

باری. «جمله»: «در جایی به پوشکین رجوع کنیم...»^{۱۱} که یعنی: «رجوع کنیم به پوشکین، آنجا که می گوید...».

«جمله»: «هستند مسلماً کسانی که اعتقاد دارند در یک چنین وضعیتی بهتر آن است که آنقدر گرسنگی کشید تا کلکمان کنده شود.»^{۱۲} اصل «همخوانی» ساختاری مفردات یک جمله «در زبان فارسی امروزین نیز، البته با هنجارهایی و ویژه این زبان، در کار است. بر بنیاد یکی از همین هنجارهاست که «گرسنگی» را، در این جمله، باید «بکشیم».

«جمله»: «اما برای مصدق در تاریخ معاصر جایی ممتاز می شناخت تا جایی که وی را رهبر آزاد گانش می خواند.»^{۱۳} دومین بخش این جمله برآیندی ست، در نوشتار، از درهم آمیختن دو هنجار: یکی دیروزین و دیگری امروزین. دیروزها می نوشتیم: «... تا بدانجا که رهبر آزاد گانش می خواند.» امروزها می نویسیم: «... تا جایی که او را رهبر آزادگان می خواند.» از هم آمیزی این دو هنجار، اما، آنچه بار می آید و در کار می آید هنجار سومی نیست: تنها غلطی آشکار است.

باری. و، باز هم، «جمله»: «جناح میانه رو... در نظر دارد... با بیرون نگه داشتن اکثریت نمایندگان تندرو از مجلس، آخرین پایگاه قدرتی که تندروها با اتکاء به اکثریت کرسی های مجلس هنوز در اختیار خود دارند، از کنترل آنها خارج کند.»^{۱۴} آشکار است که این جمله یک «را» کم دارد. اما بر (ای خود) من نیز روشن نیست به راستی که «را»ی با یا را در کجای این جمله باید کار گذاشت: پس از واژه «قدرتی»؟ یا پس از واژه «دارند»؟ یا، شاید، فرقی نمی کند؟ نمی کند؟ چرا؟

و، باز هم، باری. «عبارت»: «... نیروی میرائی که در شرایط فعلی به واقع جز

اظهار نظر و آه و فغان، نقش مستقیم و تعیین کننده ای در حیات سیاسی - اقتصادی جامعه ندارد...»^{۱۵} منطق ساختاری این عبارت، آشکارا، در تضاد است با آنچه نویسنده می خواهد بگوید: نویسنده به هیچ روی نمی خواهد بگوید که «اظهار نظر و آه و فغان» کردن یکی از «نقش های مستقیم و تعیین کننده... در حیات سیاسی - اجتماعی [ی] جامعه» است. عبارتی که به کار برده است، اما، دقیقاً همین را می گوید.

«جمله»: «در حالی که فقط چهار ماه به انتخابات مجلس باقی مانده، میانه روها هیچ برنامه پیشنهادی جدیدی برای حل مشکلات جامعه عرضه نکرده اند.»^{۱۶} از متن کار آشکار است که آنچه نویسنده می خواسته است بنویسد این است که: «... بیش از چهار ماه به انتخابات مجلس باقی مانده [است]...». آنچه نوشته است، اما، برعکس، منطقاً بدین معناست که: «... بیش از چهار ماه به انتخابات مجلس باقی مانده [است]...»!

«عبارت»: چند پاسدار ایرانی که... سالها به اسارت اسرائیل درآمده اند...^{۱۷} یعنی: «چند پاسدار ایرانی که... سالهاست در اسارت اسرائیل اند...». «به اسارت درآمدن» یک پیشآمد است که در لحظه یا ساعت یا شب یا روز و ویژه ای پیش می آید. «در اسارت بودن»، اما، یک چگونگی (یعنی حالت یا وضعیت) است که می تواند زمانی دراز یا کوتاه داشته باشد. (از کرامات شیخ ما!)

باری. و، باز هم، «عبارت»: «... نهضتی که مردم از آن خود می دانستند...»^{۱۸}. کاربرد «که اش» (یا «که ش»)، در فارسی امروزین، دگرگون شده است: بدین معنا که «اش» از «که» اغلب جدا می شود و به عنصر ساختاری دیگری می پیوندد. درست است که، در سطح عادی نوشتار، نمی نویسیم: «نهضتی که ش مردم از آن خود می دانستند»؛ درست نیست، اما، که این «(ا)ش» را یکسره نبوده بگیریم. می توانیم بنویسیم: «نهضتی که مردم از آن خودش می دانستند» یا «نهضتی که مردم از آن خود می دانستندش». «آن را» را نیز می توانیم، البته، به جای «(ا)ش» به کار گیریم و - یعنی که - بنویسیم: «نهضتی که مردم آن را از آن خود می دانستند». بی «(ا)ش» یا «آن را»، اما، عبارت ما بی گمان چیزکی کم خواهد داشت.

«جمله»: «هدایت به خاطر دختری که یکی از نوچه هایش به خود جلب کرده

بود خودکشی کرد.»^{۱۹} این جمله نیز یک «(ا)ش» کم دارد: که، این بار، به معنای «(او)را»ست.

جمله: «برای علاقمندان خواندن اصل مقاله توصیه می شود.»^{۲۰} «(برای)»، در این جمله، یعنی «(به)»!

دو جمله پیوسته: «... در چنین مرحله ای از انکشاف سرمایه داری (جهانی شدن تمام فازهای گردش سرمایه) منظور از مثلاً سرمایه «امریکائی» و یا «شرکت های مایورای ملی امریکائی» صرفاً می تواند این باشد که مرکز شرکت... در کشور امریکا واقع شده است. در غیر این صورت با توجه به جهانی شدن فعالیت ها مفهوم دیگری برای این مقوله نمی توان در نظر گرفت.»^{۲۱} عبارت «در غیر این صورت»، در آغاز دومین جمله، آشکارا نادرست، یعنی نابه جا، به کار گرفته شده است: «حشو»ی نیست که «قباحت» آن به معنا، به هر حال، آسیبی نرساند. «زائده»ای ست ناهمخوان با بافت معنایی ی این دو جمله، که بی چون و چرا باید حذف شود.

چند جمله پیوسته: «آن پیاله های غسل را همیشه خندان و پراز شیطنت دیده بودی. آن پیاله های شیرین درخشان را که زیر سایه مژه های بلند - تا به یاد داشتی - هراسان ندیده بودی. دیده بودی که گاه تلخ می شدند؛ سایه های تیره ای بر سطح صیقلی شان می نشست، به هنگام خشم. دیده بودی که گاه در آنها کینه موج می زد و کدر می شدند، به هنگام شنیدن خبرهای بد. اما، آن سایه های تیره و آن موج های مکدر زود محومی شدند و دوباره شیرین می شدند، سرشار از عشق و زندگی...»^{۲۲}. منطقی ساختاری واپسین جمله، در این فرگرد، با ما می گوید که «آن سایه های تیره و آن موج های مکدر» بودند که «محومی شدند و دوباره شیرین می شدند». آشکار است، اما، که این نیست آنچه نویسنده می خواهد بگوید. نویسنده می خواهد بگوید: «آن سایه های تیره و آن موج های مکدر زود محومی شدند و آن پیاله های غسل دوباره شیرین می شدند».

«عبارت»: «موجی که توسط جهانگردان و تاجران و سفیران اروپائی در ایران افتاده شد...»^{۲۳} کاش ترجمه می بود، اما -نخیر- این عبارت را از مقاله ای می آورم که در اصل به فارسی نوشته شده است. شاید به راستی غلط هم نباشد؛ اما، به گمان من یکی، از غلط هم بدترست: بس که زشت و نجسب است.

باری. این نیز جمله ای ست از همان مقاله: «نه در دوران پیش از انقلاب و نه اکنون چنین امکانی وجود نداشته است.»^{۲۴} که جمله ای ست برآمده از یگانه کردن

دو جمله: «پیش از انقلاب چنین امکانی وجود نداشته است»؛ و «اکنون نیز چنین امکانی وجود نداشته است»! و اولی برای و به جای نوشتن این که: «پیش از انقلاب چنین امکانی وجود نداشته است»؛ و دومی به جای و برای نوشتن این که: «اکنون نیز چنین امکانی وجود ندارد». و شگفتا!

جمله: «آیا واقعاً محیطی را که قصد دارم بساطم را پهن کنم می شناسم؟»^{۲۵}. این جمله، آشکارا، یک «در آن» کم دارد: پس از «بساطم را»، یا پیش از آن، یا پس از «قصد دارم»؟

باری. **جمله:** «این بار اوادم که بمونم...»^{۲۶} شکل نوشتاری ی این جمله این است: «این بار آمده ام که بمانم»، و نه این: «این بار آمدم که بمانم». و، پس، شکل گفتاری ی آن، در نوشتار، باید باشد: «این بار اوآمدهم که بمونم...»

باز هم جمله؟ نه! همین همه باید بس باشد، نیست؟ باری. این همه تنها مشتکی ست نمونه، نه از خروار، بل، که به راستی از خرمنی آفت زده که از آن، نه همین مشت مشت، بل، که به راستی خروار خروار می توان نمونه آورد. و کاش، ای کاش، اینچنین می بود: اما بدبختانه هیچ اینچنین نیز نبوده است که در راه دست یافتن به این نمونه ها -آنها- به ویژه «شکنجه کشان»! -رنجی بر خود هموار کرده باشم. سوگند یاد می کنم، به جان دوست، که تنها نگاهکی انداخته ام، آنها در همین دو سه روزه گذشته، به تنها چند صفحه از هریک از تنها چند نشریه ای که از هر دوره از هریکی شان تنها یک شماره از تازه ترین هاشان را بر که نگزیده بودم، نه، همین برداشته بودم -خوب، البته- برای عیب جوئی و نکته گیری. که آغاز ای ناگزیر است بر این بررسی ی ساختاری-واژگان شناسانه.

و گفتن نباید داشته باشد که قصدم، به جان دوست، آزار هیچ کسی نیست. دنیای سخن، خاوران، آدینه، کبود، پویشگران، چشم انداز، پویش، فصل کتاب، اندیشه و پیکار، و پر-همه- را من از بهترین ماهنامه ها و فصل نامه های امروزی فارسی می شناسم که در ایران و بیرون از ایران منتشر می شوند. و، در میان نویسندگان و پژوهشگرانی که قرعه فال عیب جوئی ها و نکته گیری های من به نام شان افتاده ست و، در دنباله این نوشته، خواهد افتاد، هستند -ویکی دو تا هم نیستند- نام آورانی که من از دیر باز در شخصیت و کار تک تک شان با مهر و ستایش می نگریسته ام: و می نگرم. می شد، و می شود، که به سراغ دیگران نیز بروم. می شد، و می شود، از خطاهای ساختاری و واژگانی ی فارسی نویسان و فارسی سرایان دوران

کنونی، در کاربرد ادبی ی زبان فرهنگی ی خویش، به راستی که کتابی فراهم آورد در اندازه های یک مثنوی هفتادمن کاغذی. نمونه هایی از اینگونه خطاها که تا همین جای این نوشته آورده ام، اما، گمان می کنم در روشنگری ی این چگونگی بس باشند که - گفتم - چفت و بست زبان فارسی شل شده است: هم در ساختمان و هم در واژگان.

و، تا روشن تر شود که قصدم همانا نشان دادن سست شدگی ی پیکره دستوری و درهم ریختگی ی مرزهای گستره های معنایی در واژگان زبان فارسی ی امروزین است و نه - و دور باد از من - شک روا داشتن در فارسی دانی یا «سواد» یا فرهیختگی ی زبانی ی این یا آن نویسنده یا پژوهشگر، بگذارید به نمونه هایی که از غلط در نشر امروزین فارسی آورده ام دو نمونه دیگر نیز بیفزایم، از کلک استاد گرانمایه ای که - بزرگی و بزرگواری ی سیاسی و اخلاق اش به کنار - شخصیت و کار دانشگاهی ی او برای بسیاری از فرهیختگان روزگار ما (آنها در بیش از یک یا دو نسل) الگوی درخشانی بوده است برای (چرا که، و همچنان که، خود نمونه ای نیز بوده است از) ژرف نگری، باریک اندیشی و آزادگی (به معنای رها بودن از هر گونه پیشداوری) در پژوهش و سنجش. زنده یاد، استاد دکتر غلامحسین صدیقی را می گویم. آری. و بگذریم از هر چه هایی که هر که ها «در ستایش»^{۲۷} یا در بازگفتن «حدیث آن فرزانه»^{۲۸} در هر کجائی گفته اند. «احاطه چشمگیر [او] بر مباحث و منابع فرهنگ و تاریخ ایران»^{۲۹} نیز به کنار؛ باری، هم در آئینه برگردان رسا و شیوایی که شهرام قنبری از «حاصل کلام»، یعنی از «فصل پایانی ی رساله دکتری» ی او به فارسی به دست داده است نیز دانشجویی دانش پژوهی را می توان دید و باز شناخت که به راستی، نه تنها «دقت مستوفیان، انسجام کار منشیان و ظرافت فکر دبیران را توشه راه گرفته»^{۳۰} است، بل، که زبان فرانسه را نیز خوب می شناسد و درست و پاکیزه به کار می گیرد. و جز این نیز نمی توانسته است بوده باشد. می بایسته است تا چنین بوده باشد تا «هیأت داوران، بی گفت و گو و به اتفاق آراء، درجه بسیار ممتاز را»^{۳۱} از سوی «دانشکده ادبیات پاریس» به او اعطا کنند. و این به سال ۱۹۳۸ میلادی است. اما، اما چنین دانشی مردی، آنگاه که - ده سالی پس از این تاریخ - می خواهد زندگی نامه گونه ای از خود را به فارسی بنویسد، می نویسد: «تاریخ تولد نگارنده این سطور، غلامحسین صدیقی، هفتم شوال المکرم ۱۳۲۳ هجری قمری مطابق با چهارم دسامبر ۱۹۰۵ میلادی (هنگام شب) و دوازدهم آذرماه ۱۲۸۴ هجری شمسی

در شهر تهران در بازارچه سرچشمه، که اکنون به خیابان سیروس مبدل شده است.»^{۳۲} بر من آشکار است که این «جمله» یک «است» کم دارد: پس از واژه «قمری»، یا پس از واژه «شمسی» (؟)

و این هم دومین «جمله» است از این زندگی نامه گونه: «نام پدرم حسین صدیقی، ملقب به اعتضاد دفتریاسلی نوری مازندرانی که روز شنبه ششم فروردین ماه ۱۳۱۲ به ساعت ۲۱ در قریه زرنان مجاور شاه آباد کرج فجاء به رحمت ایزدی پیوست.»^{۳۳} آنچه دکتر صدیقی می خواسته است بگوید این است، البته، که: «پدرم حسین صدیقی نام داشت و ملقب بود به اعتضاد دفتریاسلی ی نوری ی مازندرانی...» ساختار دستوری ی «جمله» ای که نوشته است، اما، منطقاً بدین معناست که نام پدر استاد (بوده است که) ملقب بوده است به اعتضاد دفتریاسلی ی نوری ی مازندرانی، نه خود او!

باری. و، تا روشن شود که من بر چه بنیادی ست که در نشر امروزین فارسی به دیده عیب جوئی و نکته گیری می نگرم، سه نکته را باید در همین جا یادآور شوم: نخست این که نگرش دستوری به زبان تفاوت دارد با نگرش زیبایی شناسانه به زبان. نگرش دستوری به زبان از نوع نگرش های منطقی ست: یعنی از گونه ای «ابژکتیویته» برخوردار است: یعنی اصولی دارد که برای همگان، به گونه ای یکسان و بی چون و چرا، پذیرفتنی ست. نگرش زیبایی شناسانه به زبان، اما، همیشه آغشته به «پسند زبانی» ست: یعنی «سوبژکتیو» است: یعنی کارکردهایش زمینه هایی پدید می آورد که، در هر یک از آنها، شاید تا همیشه، همچنان «گروهی این، گروهی آن پسندند». من، در نوشته کنونی، در هیچ نوشته ای از دیدگاهی زیبایی شناسانه ننگریسته ام: حال آن که - نمونه وار می گویم - دکتر انور خامه ای^{۳۴}، در چندین مورد، از چنین دیدگاهی ست که بر «نقص های دستوری و انشائی»^{۳۵} ی طوبی و معنای شب شهرنوش خانم پارسی پور انگشت می گذارد. دکتر خامه ای، برای نمونه، خوش نمی دارد که نویسنده به جای «مونس برخاسته بود» بنویسد: «این یکی برخاسته بود»؛ یا که به جای «خشمش به کرختی و فرسودگی می گرائید» بنویسد: «خشم او با حالتی از کرختی و فرسودگی جای عوض می کرد». دکتر خامه ای بر آن است که این گونه «جملات مثل این است که از [یک] زبان بیگانه ترجمه شده باشد.»^{۳۶} اما، خوب، گیرم چنین نیز باشد. این چگونگی، به هر حال، تفاوت دارد با دچار بودن نثر به «نقص های دستوری و انشائی».

باری. و دوم این که غلط نوشتن تفاوت دارد با کثروی^{۳۷} های آگاهانه از هنجارهای زبانی. برون افتادن ناآگاهانه از هنجارهای دستوری و واژگانی تفاوت دارد با برون زدن آگاهانه از اینگونه هنجارها. برون افتادن ناآگاهانه از هنجار زبانی، یعنی هرگونه ای از غلط نوشتن، یک عیب است. برون زدن آگاهانه از هر یک از این هنجارها، اما، می تواند -عیب نباشد که هیچ- هنر نیز باشد. گفته اند، و به درستی، که همین کثروی های آگاهانه -و سنجیده- از هنجارهای دستوری و واژگانی ست، در هنرهای زبانی، که بنیاد هرگونه نوآوری و آفرینندگی ی سبک شناسانه است. من، در نوشته کنونی، تنها بر برخی برون افتادن های ناآگاهانه برخی از نویسندگان امروزی از هنجارهای دستوری و واژگانی ی زبان فارسی امروزی انگشت نهاده ام: حال آن که -باز هم نمونه وار می گویم- دکترانور خامه ای، در نقد خود بر طوبی و معنای شب، انگار هرگونه برون بودنی از هنجارهای پذیرفته زبانی را لزوماً یک «نقص دستوری و انشائی» می شناسد. و چنین است که بسیاری از آنچه هائی که در چشم دیگرانی چون خود من هنراست، از چشم منتقد ما عیب دیده می شود. چه عیبی دارد که خانم پارس پور نوشته باشد: «اهل روم بود گویا آن کس که این را گفته بود»، و نه -چنان که آقای دکتر خامه ای سفارش می کند-: «گوینده آن گویا اهل روم بود»؟ یا نوشته باشد: «مورچه اما آیا می اندیشد»، و نه: «اما آیا مورچه می اندیشد؟» یا: «کسی کسی را نمی کشت در این خانه»، و نه: «در این خانه کسی کسی را نمی کشت»؟ و ماندهای اینها. و چیست، جز همین گونه کثروی ها از هنجارهای دستوری و واژگانی، که، برای نمونه، به سبک نویسنده گی و نثر ابراهیم گلستان رنگ و انگی و یژه می زند؟ یا به سبک نویسنده گی و نثر جلال آل احمد؟ یا به زبان شعری نیمایوشیج، به یژه، و به زبان شعر نیمائی و فرانسیمائی به طور کلی؟ و نا گفته نگذارم که کثروی از هنجارهای زبان نوشتار می تواند، خود، فرا رفتن یا بازگشتنی باشد به سوی هنجارهای زبان گفتار.

باری. و سوم این که هنجارهای ساختاری و واژگانی ی هر زبان زنده ای، هم در تاریخ، هم در جغرافیا و هم در سطح های اجتماعی -فرهنگی ی کاربرد آن، پیوسته دگرگونی پذیر و -در نتیجه- همیشه گوناگون اند. و چنین است که هر گویش و یژه ای از هر زبان، گذشته از هنجارهای بنیادی و همگانی ی آن زبان، هنجارها و هنجارک های و یژه و درونی ی خود را هم دارد: و، همچنین، هر گونه ای از کاربرد

تاریخی یا جغرافیائی یا اجتماعی -فرهنگی ی هر گویشی. و -و نکته این است که- هر کاربرد ی از هر گونه ای از هر زبان را می باید که تنها با هنجارها و هنجارک های و یژه و درونی ی خود آن گونه به سنجش و داوری گرفت، و نه با هنجارها و هنجارک های هیچ گونه دیگری از آن زبان. نمونه وار می گویم: این که سمرقندیان پریروزین چنین و چنان می گفتند یا نمی گفتند نباید بنیادی گرفته شود برای بازشناختن درست از نادرست در سخن گفتن خراسانیان امروزی. و این را که خراسانیان امروزی چنین و چنان می گویند یا نمی گویند نمی توان، یعنی نباید، معیار گرفت برای بازشناختن درست از نادرست در سخن گفتن تاجیکیان امروزی. باری. و، پس، می خواهم بگویم، همین با سنجه های امروزی است که من در کاربرد فرهنگ-ادبی ی امروزی زبان فارسی می نگرم، نه با سنجه های دیروزین یا پریروزین این کاربرد.

و درست است که من نیز از «غلط ننویسیم» سخن می گویم؛ اما این نه در آن معناست که استاد ابوالحسن نجفی از «غلط ننویسیم» سخن می گوید. در آن معنا که او از «غلط ننویسیم» سخنی می گوید، من بر آنم که حق بی گمان با دوستم دکتر محمدرضا باطنی ست که از استاد، در پاسخ، می خواهد اجازه بفرمایند تا ما همچنان «غلط بنویسیم».

در نوشته های ابوالحسن نجفی و رضا باطنی، دو دیدگاه از زبان نگری رویاروی یکدیگر ایستاده اند: یکی، دیدگاه ادیبانه-تاریخی، که سنجه ها و هنجارهای «زبان معیار» را در کاربرد پیشینیان از زبان می جوید: و هر آنچه را، در کارکردها و کاربردهای امروزی زبان، که با این سنجه ها و هنجارها ناهمخوان باشد غلط، گیرم «غلط مصطلح»، ارزیابی می کند؛ و، دیگری، دیدگاه زبان شناسی ی علمی، که «زبان معیار» را، در هر بُرش ی از تاریخ تکامل یک زبان، همان، همانا، زبان مردم می شناسد و بر آن است که به زبان مردم خرده نمی توان گرفت: چرا که سنجه های هرگونه خرده گیری را، در بنیاد، خود، همین زبان است که به دست می دهد.

پذیرفتن دیدگاه زبان شناسی ی علمی، برای من، اما، هیچ بدین معنا نیست که هر که هر چه می گوید یا می نویسد درست است. آنچه بدان خرده نمی توان گرفت زبان مردم هر روزگار است، نه هر کاربرد ی از آن.

و درست است که «غلط مصطلح»، خود، اصطلاحی ست پوک: چرا که غلطی

که مصطلح شده باشد، هم به دلیل مصطلح بودنش، دیگر غلط نیست، بل، که هنجار ساختاری یا واژگانی تازه‌ای ست در زبان. این سخن، اما، به گمان من، هیچ بدین معنا نیست که در برابر غلط‌های در کار آینده و شکل گیرنده - اما هنوز جا نیفتاده - نیز نمی‌توان یا نباید ایستادگی کرد.

آن روز، در نمی‌دانم چند دهه پیش، که از فرنگ برگشتگان ما *point de vue* را به «نقطه نظر» برمی‌گردانند، ای کاش می‌بود کسی تا به ایشان یادآوری می‌کرد که ما در زبان فارسی واژه زیبای «دیدگاه» را هم داریم. اگر چنین شده بود، بسا که اصطلاح زمخت و بی‌ریخت «نقطه نظر» امروز این همه چشم و گوش و هوشِ زبانی‌ی ما را نمی‌آزرد.

باری. و درست است که زبان، چون پیکره‌ای زنده، هم در استخوان‌بندی‌ی ساختاری، هم در ریخته‌های واژگانی‌ی خود - گیرم به آرامی، اما - پیوسته دگرگون شونده است (همچنان که در ساختِ آوایی‌ی خود نیز). این نیز، اما، حقیقتی ست که برخی از دگرگونی‌های ساختاری یا واژگانی (یا آوایی) با کژروی‌های ناآگاهانه از هنجارها، یعنی با خطا، ست که آغاز می‌شوند، و نه با کژروی‌های آگاهانه از هنجارها یعنی با نوآوری.

نمونه‌وار می‌گویم، باز: روزی بود و روزگاری که، در آن، «نمودن»، در معنا، با «کردن» هیچگاه یکی یا عوضی گرفته نمی‌شد. «نمودن» به معنای «نشان دادن» بود و «کردن» به معنای «انجام دادن». دیوان حافظ را ورق بزنیم. در «رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنراست/ حیوانی که ننوشد می و انسان نشود»^{۳۹} و «کرم نمای و فروآ، که خانه‌خانه توست»،^{۴۰} «کرم کن» و «کرم نمای» معنایی یگانه ندارند؛ و تنها منطقِ معناهاست که کاربرد هریک به جای دیگری را روا می‌دارد: آن که کرم می‌کند از خود کرم نشان می‌دهد؛ و آن که از خود کرم نشان می‌دهد، به هر حال، کرم نیز می‌کند - گیرم کاری که می‌کند به نمایش یا ریا یا ناراستی نیز آلوده باشد.

از «روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود»،^{۴۱} و «جلوه‌ای کرد رُخت، دید ملک عشق نداشت»^{۴۲} می‌توان نتیجه گرفت که «جلوه نمودن» و «جلوه کردن»، هر دو، گستره کاربرد یگانه‌ای دارند: یعنی «همکار بُرد» ند: یعنی همیشه هریک را می‌توان به جای دیگری به کاربرد. اما همکاربرد بودن لزوماً به معنای هممعنا بودن نیست. از همین روست که همکاربرد بودن در برخی گستره‌های معنایی به هیچ روی به معنای

همکاربرد بودن در همه این گستره‌ها نیست. در «صالح و طالح متاع خویش نمودند»،^{۴۳} «نمودند» آشکار است که هیچ پیوندی با «کردند» ندارد. و تنها حافظ نیست، البته، که «نمودن» را همیشه از «کردن» بازمی‌شناسد. در «دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی» «دیدار می‌نمائی» به هیچ روی با «دیدار می‌کنی»، هممعنا که نیست هیچ، همکاربرد نیز نیست. «دیدار نمودن»، به معنای «چهره نشان دادن» است: که، آشکارا، هیچ پیوندی ندارد با «دیدار کردن» - نه در معنا و نه در کاربرد.

و روشن است، بدینسان، که «دایره» کاربرد «نمودن» و دایره کاربرد «کردن» هم مرکز نیستند: که، یعنی، تنها بخشی از هریک از این دو دایره است که بر روی آن دیگری می‌افتد. و (از همین گونه است پیوند کاربردِ «ساختن» با «کردن»).

اما، اما، ناگهان - که، یعنی، «در ناگهانی پس از اندک اندک»، و شاید به علت زشت انگاشته شدنِ معنای «کردن» در کاربرد «بی ادبانه» این واژه در سخن گفتن از آن کار و اثر «جنسی»، یعنی در کاربرد آن در چنین مصرعی «کس چه داند مادر او را که کرد؟» از مولوی، مثلاً - زبان فرهنگی - ادبی‌ی ما به تب «کردن» گریزی دچار می‌آید: و آغاز می‌کند به همه کارها را «نمودن» یا «ساختن»: و دقت کنیم که «زبان» فرهنگ و ادب است که به این تب دچار می‌آید، نه زبان مردم: و چنین می‌شود که، سرانجام، حتی در زبان شعری شاعری در پایه و مایه فروغ فرخزاد نیز برمی‌خوریم به «پنهان نمودن»: («معشوق من/ انسان ساده‌ای ست: / انسان ساده‌ای که من او را/ در سرزمین شوم عجایب، / چون آخرین نشانه یک مذهب شگفت، / در لابلای بوته پستانهایم/ پنهان نموده‌ام»^{۴۴}) که، همچون جفت زنازاده‌اش «ویران ساختن»، از درون دچار تناقض است. مگر می‌شود چیزی را پنهان نشان داد یا ویران بنا کرد (یا ویران درست کرد یا ویران اختراع کرد)؟!^{۴۵} با فروغ فرخزاد، اما، کشانده می‌شویم به دل شعر امروزین فارسی: که باریک شدن در «زبان و بیان» آن را باید بگذارم برای مجالی دیگر.

باری. نشر فرهنگی - ادبی‌ی امروزین فارسی، هم در ساختار دستوری و هم در کاربرد خود از واژگان این زبان، به آسانی لغزش پذیر است. و چنین است که به «زبان و بیان» بسیاری از برجسته‌ترین سخنوران امروزین ایران نیز - آه که چه - به آسانی می‌توان «لغزو نکته» فروخت: آنهم در معنایی - دروغا که چه - بسیار

سطحی تر و پیش افتاده تر از آنچه حافظ در اندیشه می داشت، آنگاه که می گفت: «مدعی گولغزو نکته به حافظ مفروش: / کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد».^{۴۳}

استاد (شوخی نمی کنم) دکتر مهدی حمیدی شیرازی، در به یاد نمی است چند دهه پیش، صادق هدایت را در «درس انشاء» رفازه کرد. زنده یاد دکتر غلامحسین ساعدی را نیز به آسانی می توان بر تخت دستور زبان خواباند و با تازیانه ای درهم بافته از ده ها لغزو نکته دستوری و واژگانی به جانش افتاد. و نا گفته نباید بگذارم که برخی از جمله هائی از خانم پارسى پور که آقاى دکتر خامه ای بر آنها انگشت نهاده است به راستی، و آشکارا، دچار «نقص های دستوری و انشائی» اند. برای نمونه، دکتر خامه ای می نویسد، و به درستی، که: «طوبی چادر و روبنده انداخت»، ... غلط است: چون چادر را نمی اندازند بل که به سر می کنند. باید به جای آن می نوشت: «چادر به سر کرد و روبنده انداخت».^{۴۴} هر چند خود او نیز واژه «باید» را نادرست به کار می برد: «باید» صیغه (سوم شخص مفرد) حال است از «بایستن». صیغه (سوم شخص مفرد) گذشته این مصدر «بایست» است.

باری. و گفتن دارد بی درنگ، و با این همه، که نویسندگانی همچون هدایت و ساعدی و پارسى پور به «زبان آوری» نبوده است، و نیست، که نام آور شده اند. در پیوند با اینگونه نویسندگان، ما «لفظ و گفت و صوت را»... نخیر، «برهم» نمی زنیم: فرو می گذاریم: و از این همه فرا می گذریم: چرا که اینان انگار در آن سوی زبان است که به سبک و ساختار کار خود دست می یابند.

نویسندگان داریم، از سوی دیگر، که -چه گفتن شان که جای خود دارد- رویه و سویی زبانی چگونه گفتن شان نیز برای ما با اهمیت است. اینان زبان آوران اند. در برخورد با کارهای اینان است به ویژه -و البته که- ما سخت گیر (تر) می شویم. «نقص» را بر اینان است به ویژه -و البته که- نمی بخشائیم. و البته که «نقص» را نباید بخشود، به ویژه بر کسانی که در زبان نیز «کمال» (را) می جویند.

آری. و چنین است که، به راستی، «جای شکایت» است آنگاه که به نثر نویسندۀ زبان آوری همچون محمود دولت آبادی نیز می توان نکته های «دستوری و انشائی» گرفت. و خانم شاداب وجدی، برپاره ای از «روزگار سپری شده مردم سالخورده» که در هشتمین شماره از فصل کتاب چاپ شده است، نکته هائی گرفته است که حتی آقای دکتر آجودانی نیز ناگزیر است یکی دو تائی از آن ها را بی چون

و چرا بپذیرد.^{۴۵} (یکی از نمونه های خانم وجدی: «... و باز می خوانیم «چون روی صورت و گونه هایش به قدر کافی سرخاب و سفیداب مالیده شده بود و یک خال درشت نیلی هم درست در چاه زنخدان، که انگار کاشته باشند»... معلوم نیست که نویسنده در این جمله فعل «داشت» را بعد از «چاه زنخدان» به کدام قرینه یا مجوزی حذف کرده است.»^{۴۶})

□□□

کوتاه کنم. ما در آستانۀ زبانا گاهی ایستاده ایم: که خود رویه و سویی ایست از آگاهی تاریخی یافتن بر بحرانی که از جنبش یا انقلاب مشروطیت به این سو لایه ها و نهادهائی از جامعه ما را فرا گرفته و در زبان فرهنگی-آدبی ی ما نیز بازتابیده است. و این که این بحران در زبان مردم چندان نمودی ندارد شاید خود نشانگر و روشنگر این باشد که آن انقلاب یا جنبش در بنیادهای جامعه ما (هنوز؟) به راستی چندان نشت و نشست نکرده است.

باری. و، اما، آگاهی یافتن بر بیماری -می گویند- آغاز درمان است. و من پیشبینی می کنم، یا دست کم امیدوارم، که دست کم برخی از نامداران ادب امروزی ما، پیرانه سر، بنشینند هریک به ویراستن دستوری و واژگانی نوشته ها (و سروده ها)ی خویش. درباره دیگرانی که خود چنین نخواهند کرد، یا که دیگر در میان ما نیستند تا خود چنین کنند، نیز من هیچ نومید نیستم. روزی، در آیندۀ دور یا نزدیک، و ویراستارانی فرهیخته، به جای ایشان و برای ایشان، کاری را که باید انجام شود انجام خواهند داد.

«پاک سازی» و «بازسازی»ی زبانی؟ سانسور و «نظارت» با افزارها و به بهانه های فرهیخته تر؟ خدای من! چه دشوار است در چشم انداز آیندۀ با چشمان اکنونى ننگریستن! مهم، در همه حال، این خواهد بود که آیندگان از ما بیاموزند که با زبان فارسی، در نوشتن (و سرودن)، آن نکنند که ما می کنیم. و «لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان!»^{۴۷}.

نهم مارس ۹۲-لندن

پانویس ها:

- ۱- تأکید بر واژه ها، در اینجا و در سراسر این نوشته، از من است.
- ۲- از حمید مصدق، در دنیای سخن، تهران، شماره ۴۳، مرداد - شهریور ۷۰، صفحه ۱۹.
- ۳- کامران جمالی، در دنیای سخن، همان شماره ۴۳، صفحه ۵۳.

- ۴- کامران جمالی، در دنیای سخن، همان شماره، همان صفحه.
- ۵- احمد فیلی حقیقی، در خاوران، مشهد، شماره ۸-۷، خرداد و تیر ۷۰، صفحه ۷۱.
- ۶- احمد فیلی حقیقی، خاوران، همان شماره، صفحه ۷۲.
- ۷- فریبا اعرابی، در کبود، هانوفر، شماره ۳، آذر ۷۰، صفحه ۳۴.
- ۸- فریبا اعرابی، در کبود، همان شماره، همان صفحه.
- ۹- در مقاله «از شجریان تا شاملو»، پویشگران، لندن، شماره ۲، تیر ۶۹، صفحه ۲۰.
- ۱۰- در مقاله «چه کسی ناممکن دولت آبادی را ممکن می کند؟»، پویشگران، همان شماره، صفحه ۳۵.
- ۱۱- فریبا اعرابی، در کبود، همان شماره، همان صفحه.
- ۱۲- ناصر منوچهری، در کبود، همان شماره، صفحه ۴۹.
- ۱۳- امیر هوشنگ کشاورز، در چشم انداز، پاریس، شماره ۹، زمستان ۷۰، صفحه ۶۰.
- ۱۴- سرمقاله، پویش، سوئد، شماره های ۸ و ۷، پائیز ۱۳۷۰، صفحه ۳.
- ۱۵- سرمقاله، پویش، همان شماره ها، صفحه ۵.
- ۱۶- سرمقاله، پویش، همان شماره ها، صفحه ۶.
- ۱۷- سرمقاله، پویش، همان شماره ها، صفحه ۷.
- ۱۸- محمدعلی همایون کاتوزیان، در فصل کتاب، لندن، شماره ۶، بهار ۶۹، صفحه ۳۶.
- ۱۹- محمدعلی همایون کاتوزیان، در فصل کتاب، لندن، همان شماره، همان صفحه.
- ۲۰- منوچهر ثابتیان، در فصل کتاب، لندن، همان شماره، صفحه ۷۰.
- ۲۱- کامیار، در اندیشه و پیکار، فرانکفورت، شماره ۳، خرداد ۷۰، صفحه ۱۷۶.
- ۲۲- منوچهر ایرانی، در چشم انداز، شماره ۹، زمستان ۷۰، صفحه ۹۰.
- ۲۳- از مقاله «فرهنگ به غارت رفته»، در آدینه، شماره ۶۷، بهمن ۷۰، صفحه ۱۷.
- ۲۴- از همان مقاله، در همان آدینه، صفحه ۱۹.
- ۲۵- از حسین خوئی، در پر، لوس آنجلس، شماره ۷۳، بهمن ۷۰، صفحه ۲۸.
- ۲۶- از حسین خوئی، در پر، همان شماره، همان صفحه.
- ۲۷- شهرام قنبری، در چشم انداز، شماره ۹، زمستان ۷۰، صفحه ۶۵.
- ۲۸- امیر هوشنگ کشاورز، در چشم انداز، همان شماره، صفحه ۵۶.
- ۲۹- ناصر پاکدامن، همان چشم انداز، صفحه ۷۵.
- ۳۰- ناصر پاکدامن، همان چشم انداز، صفحه ۷۴.
- ۳۱- آورده ناصر پاکدامن در همان چشم انداز، صفحه ۷۵.
- ۳۲- آورده امیر هوشنگ کشاورز، در همان چشم انداز، صفحه ۵۷.
- ۳۳- آورده امیر هوشنگ کشاورز، در همان چشم انداز، همان صفحه.
- ۳۴- در «طوبی و معنای شاهکار»، در دنیای سخن، شماره ۴۶، دی ۷۰، صفحه های ۳۴ تا ۳۷.

- ۳۵- انور خامه ای، در دنیای سخن، همان شماره، صفحه ۳۶.
- ۳۶- انور خامه ای، در همان دنیای سخن، صفحه ۳۷.
- ۳۷- Deviation
- ۳۸- نگاه کنید به دنیای سخن، همان شماره، صفحه ۳۷.
- ۳۹- دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، انتشارات خوارزمی، تهران، ۵۹، صفحه ۴۵۶ و صفحه ۸۲.
- ۴۰- دیوان حافظ، همان، به ترتیب، صفحه های ۶۴۲ و ۳۱۲ و ۴۷۲.
- ۴۱- تولدی دیگر، انتشارات ایرانزمین، ابروین، سال ۹، صفحه ۸۲.
- ۴۲- نگاه کنید به فرهنگ معین، جلد ۲، صفحه ۱۷۸۶.
- ۴۳- دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، صفحه ۲۵۸.
- ۴۴- انور خامه ای، در دنیای سخن، شماره ۴۶، صفحه ۳۷.
- ۴۵- نگاه کنید به فصل کتاب، همان شماره، صفحه ۱۴۸.
- ۴۶- شاداب وجدی، در فصل کتاب، همان شماره، صفحه ۱۴۸.
- ۴۷- از گلستان سعدی، باب دوم، در اخلاق درویشان: نگاه کنید به کلیات سعدی، به تصحیح محمدعلی علمی، از انتشارات کتابفروشی و چاپخانه محمدعلی علمی، تهران، ۱۳۳۸، صفحه ۱۱۸.

توضیح:

دوست عزیز ما اسماعیل خوئی از سرآزاداندیشی از ما خواسته است تا در بحثی که او پیش کشیده است شرکت کنیم و، در همین شماره مجله، ملاحظاتمان را در حاشیه مقاله او بیاوریم. شاید همین مشارکت انگیزه ای شود برای مشارکت های دیگر.

هیأت تحریریه «فصل کتاب»

(۱)

در حدود بیست و پنج قرن پیش «گزنفون»^۱، نویسنده «آتنی»، برای اینکه به هموطنان خود اخلاق بیاموزد و آنها را به اندیشه و گفتار و کردار نیک ترغیب کند، کتابی نوشت با عنوان «سیرت کورش»^۲ و در آن از کورش نمونه یک «انسان کامل» ساخت تا، لابد، یونانیها از عیبهای خود در برابر حسنهای یک بیگانه به شرم آیند و در اصلاح شخصیت اخلاقی و معنوی خود بکوشند. اما گزنفون از این کار «نیت»

آموزشی داشت، و حتی بسیاری از یونانیهای آن زمان هم، لابد، می دانستند که کورش گزنوفون انسانی است «آرمانی» و با کورش، پادشاه هخامنشی، هر قدر هم که بزرگوار باشد، از «واقعیت» تا «آرمان» فاصله دارد.

حالا از اسماعیل خویی می پرسیم که آیا «نیت» او در ابراز تأسفی دردآمیز از «نادرست» و «نابه هنجارنویسی» بسیاری از نویسندگان ایرانی، با تأکید بر درست و به هنجارنویسی همه انگلیسیها، حتی نویسندگان مبتذل ترین روزنامه ها، از رده همان «نیت» گزنوفون است، یا واقعاً این حرف را بر پایه مطالعه و تحقیق می زند؟ آیا اسماعیل خویی پس از سالها گوش دادن به برنامه های رادیوهای بریتانیا و خواندن روزنامه های انگلیسی این دیار (از معتبرترین آنها، یعنی تایمز^۳، گاردین^۴، ایندپندنت^۵، دیلی تلگراف^۶ و آبزور^۷ گرفته تا مبتذل ترین آنها، یعنی سان^۸، دیلی میرور^۹، دیلی اکسپرس^{۱۰} و مانند اینها)، و سنجیدن زبان این رادیوها و روزنامه ها در ترازوی گفتار و نوشتار درست و به هنجار چنین حکمی صادر می کند؟

نویسندگان و گویندگان روزنامه ها و رادیوهای بریتانیا در دبستانها، دبیرستانها و دانشگاههای همین کشور تحصیل می کنند و همه آنها استادانی متبحر در درست و به هنجارنویسی زبان انگلیسی نیستند. بعضی از رادیوها، از جمله بی بی سی^{۱۱}، در حافظه مرکز کامپیوتری اطلاعات خود یک راهنمای مفصل درست و به هنجارنویسی وارد کرده اند و از نویسندگان خود خواسته اند که برای درست و به هنجارنویسی به این راهنما مراجعه کنند و نمونه های نادرست و نابه هنجاری را که هر روز بر قلم بسیاری از آنها جاری می شود، ببینند و درست و به هنجار این نمونه ها را یاد بگیرند و به کار ببرند.

هارولد اونس^{۱۲} که سردبیر ساندی تایمز^{۱۳} بوده است، بعد از سالها تجربه در ملاحظه «نادرست و نابه هنجارنویسی» بسیاری از روزنامه نگاران، کتابی نوشته است در پنج دفتر، در راهنمایی آنها در زمینه ویراستاری و گفتارسنجی، که امروزیکی از سودمندترین «کارآموزه» های اهل مطبوعات است.^{۱۴} او در فصلی با عنوان «انگلیسی خوب»، یعنی «زبان درست و به هنجار»، می نویسد: «امروز هیچ استاد

۳- The Times ۴- The Guardian ۵- The Independent

۶- Daily Telegraph ۷- The observer ۸- Sun ۹- Daily Mirror

۱۰- Daily Express ۱۱- BBC (British Broadcasting Corporation)

۱۲- Harold Evans ۱۳- Sunday Times

۱۴- Editing and Design Book One: Newsman's English

زبان شناسی ای به اندازه ویراستارهای روزنامه نگاری، که اخبار روزانه را ویرایش می کنند، در زبان انگلیسی تأثیر ندارد. تنها گرفتن گزارشها از خبرنگاران و جای دادن آنها در روزنامه کافی نیست. باید بتوانیم معنی آنچه را که در نظر داریم به خواننده منتقل کنیم. این معنی باید بدون اشتباه، و در عین حال فصیح و موجز باشد... و ویراستار باید بتواند غلطهای املائی، غلطهای دستوری و لغزشهای نقطه گذاری را در نوشته های گزارشگران درست کند. اطمینان به اینکه خواننده با خواندن هر جمله بیدرنگ معنی را از آن می گیرد، کار اصلی و ویراستار است.»

این اشاره های هارولد اونس درباره کار و ویراستار روزنامه آشکارا نشان می دهد که اولاً همه روزنامه نگاران گزارشهای خود را بدون غلطهای دستوری و با نقطه گذاری و املای درست نمی نویسند، و ثانیاً هر روزنامه ای باید و ویراستاری یا ویراستارهایی کاردان داشته باشد، و ثالثاً هر روزنامه مبتدلی الزاماً یک ویراستار کاردان در رأس هیئت تحریریه خود ندارد. اگر همه درست و به هنجار می نوشتند، و ویراستار به چه کار می آمد!

یکی دیگر از کتابهایی که در زمینه درست و به هنجارنویسی در سال ۱۹۹۱ در بریتانیا چاپ شده است، کتابی است با این عنوان پرمعنی: «انگلیسی، زبان ما»^{۱۵}، به قلم **کیث واترهاوس^{۱۶}**، که اولاً در آن اهمیت و عزت زبان نهفته است، و ثانیاً اشاره ای تلویحی دارد به خطری که امروز سلامت زبان انگلیسی را تهدید می کند. ناشر این کتاب، با تکیه بر مقدمه نویسنده، در معرفی کتاب نوشته است: «می گویند که زبان انگلیسی روزگاری از حیث رعایت دستور زبان در گفتار و نوشتار عصری طلایی داشته است. البته این نظریه بیشتر کیفیت افسانه دارد. با وجود این امروز کمتر کسی می تواند این واقعیت را انکار کند که در سالهای اخیر زبان انگلیسی از حیث نظام دستوری در حد نگران کننده ای به راه انحطاط رفته است، مدارک و شواهد حاکی از صرف و نحو بد، پارگراف بندی و نقطه گذاری بیقاعده و ناهنجار و املای غلط کلمه ها به فراوانی در دور و بر ما مشاهد می شود.»

کیث واترهاوس خود در مقدمه کتاب می نویسد: «می گویند که زمانی هر دانش آموز ده ساله انگلیسی تجزیه و ترکیب جمله را می دانست و دانش آن را داشت که انشائی با نقطه گذاری درست، بدون غلطهای دستوری و املائی بنویسد... این افسانه چندان اعتباری ندارد. در سال ۱۹۲۱ گزارش نیوبولت^{۱۷} درباره آموزش زبان

۱۵- English, Our English ۱۶- Keith Waterhouse

۱۷- Newbolt Report

انگلیسی در بریتانیا، و بیش از نیم قرن بعد، گزارش **بولاک**^{۱۸}، شامل فهرستهایی بلند بوده است از شکوه‌های کارفرمایان و مدیران درباره «بدآموزش یافتگی» فارغ‌التحصیلانی که برای استخدام نزد آنها فرستاده می‌شده‌اند... از جمله شرکت **ویکریز با مسئولیت محدود**^{۱۹} گفته است که پیدا کردن کارمندان دوره اول متوسطه گذرانده‌ای که بتوانند زبان انگلیسی را درست تکلم کنند و درست بنویسند، کار بسیار دشواری است...»

کیث واترهاوس، بعد از ذکر نمونه‌های دیگری از این شکوه‌ها، می‌نویسد: «این کارفرمایان و مدیران از نوجوانان چهارده-پانزده ساله شکایت داشته‌اند. تردید می‌توان داشت که ممتحنهای هفتاد سال پیش مانند ممتحنهای اواخر دهه ۱۹۸۰ شکوه کرده باشند که: دانشجویانی که دوره تحصیلات خود را تقریباً به پایان رسانده‌اند و می‌خواهند دانشنامه بگیرند، در زبان انگلیسی دانش کافی ندارند و نمی‌توانند در حدی که از فارغ‌التحصیل دانشگاه انتظار می‌رود، اندیشه‌های خود را درست و به‌هنجار بگویند یا بنویسند.»

همین کیث واترهاوس، در کتاب دیگری با عنوان «شیوه روزنامه‌نگاری»^{۲۰} می‌گوید: «بیشتر روزنامه‌نگاران امروز، مانند بسیاری از مردم دیگر، آنچه را که در دوران تحصیل درباره اسم فعل، مفعول غیر صریح، وجه شرطی و مانند اینها آموخته بودند، فراموش کرده‌اند. فقط جای شکرش باقی است که استفاده ناخودآگاه از صرف و نحو زبان را از دست نداده‌اند، و تازه از این توانایی هم در همه موارد درست استفاده نمی‌کنند.» و آنوقت کیث واترهاوس نمونه‌هایی از بیدانشیهای زبانی در نوشته‌های روزنامه‌نگاران به دست می‌دهد.

در روزنامه‌های دهه اخیر در بریتانیا گزارشها و مقاله‌های بسیاری درباره انحطاط درست و به‌هنجارنویسی زبان انگلیسی چاپ شده است. مثلاً در روزنامه دیلی تلگراف (اکتبر ۱۹۹۱)، دکتر **آنتونی دانیلز**^{۲۱} نوشته است: «همه در این باره اتفاق نظر دارند که در کشورهای صنعتی ضریب هوش مردم افزایش یافته است. باوجود این من تردیدی ندارم که قدرت بیان اندیشه‌ها و احساسات پیچیده (یا حتی ساده) نزول پیدا کرده است.» دکتر دانیلز در جای دیگری از مقاله خود می‌گوید: «تا آنجا که

من به تجربه دریافته‌ام، فرزندان مهاجران هندی و پاکستانی در بریتانیا کم‌سواد بار نمی‌آیند، هرچند که آنها هم به همان مدرسه‌های بدی می‌روند که بچه‌های انگلیسی همسالشان می‌روند!»

درباره پیشی گرفتن دانش‌آموزان مهاجر از دانش‌آموزان انگلیسی در زبان، بسیاری از روزنامه‌های بریتانیا در ۲۹ اکتبر ۱۹۹۱، یک روز بعد از انتشار گزارش تحقیقات گروهی از دانشگاهیان در مدرسه‌های شش ناحیه لندن، نوشتند که مهاجران آسیایی در زبان انگلیسی از خود انگلیسیها پیشی گرفته‌اند و میزان این پیشی نیم درجه، یعنی از بیست تقریباً سه نمره بوده است.

یک بارپرنس چارلز^{۲۲}، ولیعهد بریتانیا، در یک سخنرانی از وضع آموزش زبان انگلیسی در کشورش سخت انتقاد کرد و روزنامه **تایمز** در شماره ۲۹ ژوئن ۱۹۸۹ خود به نقل مستقیم از سخن او نوشت: «تمام کسانی که در دفتر من کار می‌کنند، نه می‌توانند زبان انگلیسی را درست حرف بزنند، نه می‌توانند آن را درست بنویسند. من مجبورم تمام نامه‌ها را خودم اصلاح کنم. این روزها زبان انگلیسی را خیلی بد درس می‌دهند!»

در آوریل سال ۱۹۹۱ هم پرنس چارلز بار دیگر از ضعف در آموزش زبان انگلیسی انتقاد کرد و یکی از نویسندگان روزنامه **گاردین**، به نام **سارا بوزلی**^{۲۳}، در این باره مقاله‌ای نوشت و در آن این اشارت پرنس چارلز را نقل کرد: «تقریباً باور نکردنی است که در سرزمین شکسپیر پانزده درصد دانش‌آموزان دبستانی تقریباً سواد خواندن و نوشتن ندارند!»

شواهد و مدارکی که بتواند خلاف نظر اسماعیل خوئی را درباره درخشان بودن حد «درست و به‌هنجارنویسی» در رسانه‌های گروهی بریتانیا ثابت کند، فراوان است، ولی البته باید گفت که این واقعیت به هیچوجه حقانیت شکوه اسماعیل خوئی از نادرست و نابه‌هنجارنویسی بسیاری از قلمزنان ایرانی فارسی زبان را نفی نمی‌کند و هر ایرانی سخندانی از این لحاظ با او هم‌منظر است.

(۲)

تاهمیشه: کاربرد درستی نیست؛ نه در متون کلاسیک سابقه دارد و نه در گفتار مردم به کار می‌رود. تصرفاتی از این دست، در شعر امروز ایران، از بازی‌های شاعرانه سرچشمه

می گیرد. آیا کاربرد آن در مقاله ای درباره «درست نویسی» جایز است؟ آن هم بدون هیچ توضیحی؟

نمودن و ساختن: کاربرد «پنهان نمودن» و «ویران ساختن» در مثال هائی که خوئی به دست داده است از نوع کاربرد فعل مرکب است درست به معنای پنهان کردن و ویران ساختن.

«... اصطلاح فعل مرکب را به افعالی اطلاق می کنیم که از دو کلمه مستقل ترکیب یافته اند. کلمه اول اسم یا صفت است و تغییر نمی پذیرد، یعنی صرف نمی شود. کلمه دوم فعل است و صرف می شود و آن را «همکرد» می خوانیم. اطلاق «فعل مرکب» به این گونه کلمات از آن جهت است که از مجموع آنها معنی واحدی دریافت می شود. هرگاه دو کلمه از این انواع که ذکر شد دو معنی را به ذهن القا کند، یعنی هریک از اجزاء معنی مستقل و اصلی خود را حفظ کرده باشد، اطلاق اصطلاح «فعل مرکب» به آنها درست نیست، بلکه از دو جزء جداگانه جمله سخن باید گفت. برای مثال: «به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد» (حافظ). در این شعر فعل مرکب «خراب خواهم ساخت» دارای معنی واحدی است، یعنی از خواندن آن دو مفهوم «خراب» و «ساختن»، که با یکدیگر متضادند، به ذهن نمی آید. بلکه خواننده یک معنی، یعنی «ویران کردن» را درمی یابد. بنابراین، از مجموع دو کلمه تنها یک معنی حاصل می شود. اما در عبارت «دیوار ساختن» دو معنی جداگانه وجود دارد که یکی مفهوم «دیوار» و دیگری مفهوم اصلی و درست «ساختن» یعنی «بنا کردن» است. بنابراین، «خراب ساختن» فعل مرکب است اما «دیوار ساختن» کلمه مرکب نیست و دو جزء مستقل جمله است. «(نقل از «تاریخ زبان فارسی»، بخشی از جلد دوم: ساختمان فعل. به قلم دکتر پرویز ناتل خانلری. انتشارات بنیاد ایران. ۱۳۴۹. صص ۲۴ و ۲۵)

بنابراین «خراب ساختن» درست معادل و به معنی «خراب کردن» است:

«و خانه های کوچک و بزرگ را خراب سازند» (لغت نامه دهخدا، ذیل «خراب ساختن»). و از همین دست است «پراکنده ساختن» به معنی «پراکنده کردن»: «می خواهد که ملک از خانه تو ببرد و گنجهای تو پراکنده سازد» (سیاست نامه. تصحیح خلخالی، ص ۱۴۷، به نقل از خانلری، همان مأخذ پیشین). و یا «بایر ساختن» در مقابل «دایر ساختن» در کاربرد امروزی آن. بنابراین «ویران ساختن»، مثل «خراب ساختن»، فعل مرکب است و نه تنها از درون دچار «تناقض» نیست

بلکه این تضاد لفظی، خالی از لطف هم نیست.

نمودن: معنی اصلی آن در فارسی نشان دادن، نمایش دادن و مانند اینهاست؛ اما استعمال آن به جای و به معنای «کردن» سابقه طولانی دارد. دکتر خانلری می نویسد: «استعمال همکرد نمودن به جای کردن در آثار دوره اول فارسی دری (یعنی از آغاز تا نخستین سالهای قرن هفتم) کمتر است و سپس چون فعلهای مرکب با کردن فراوان می شود... بیشتر همکرد نمودن را به جای کردن می آورند.» نیز: «همکرد نمودن، در ترکیب، درست معادل کردن است و در همه موارد جانشین آن می تواند شد. نهان نمودن = نهان کردن: دری که زیر دامن دولت نهان نمود / ترحیب جان جانش به اهل جهان نمود.» (عقد العلی للموقف الاعلی، ص ۸۷) (به نقل از خانلری، همان مأخذ پیشین: ساختمان فعل، ص ۳۱ و ۳۲). و نیز نگاه کنید به این نمونه ها: «گفتم زندگانی خداوند دراز باد، رو باهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید بیوزان نمایند، که این در سخت بسته است» (تاریخ بیهقی به کوشش خلیل خطیب رهبر، جلد ۲، ص ۴۸۰). «رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود» (تاریخ بیهقی، خطیب رهبر، جلد ۲، ص ۵۰۶). و باز از بیهقی: «امیر به خط خود جواب نبشت و هر چه خواسته بود و التماس نموده از این شرایط قبول نمود» (به نقل از لغت نامه دهخدا، ذیل «نمودن». نیز: «وزیر چون پادشاه را بر جنگ تحریص نماید...» (کلیله و دمنه، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی، چاپ هشتم، ۱۳۶۷، ص ۱۱۵). نیز: «و در آن منزل امیر ارغون و اکثر اکابر خراسان رسیدند و پیش کشها کردند و مدت یکماه در آن مرحله اقامت نمودند و از آنجا...» (تاریخ جهان گشای جوینی، به تصحیح محمد قزوینی، جلد سوم، چاپ سوم، ۱۳۶۷، ص ۹۹). نیز «ارکان ملک در محاصره قلعه و مراجعت... مشاورت نمودند» (همان مأخذ، ص ۱۱۳). و «از راه غنا رنج و عنا اختیار نمود» (همان مأخذ، ص ۱۳۰). نیز: «آن حکایت را از تواریخ مطالعه باید نمود» (همان مأخذ، ص ۱۳۷). و اینهم «سفر نمودن» به معنی «سفر کردن» در مثنوی مولوی: «پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود». (دفتر چهارم مثنوی. بیت ۱۳۷۹، تصحیح نیکلسون، به نقل از فرهنگ معین، ذیل «نمودن»). همین نمونه ها نشان دهنده آن است که در آثار دوره اول فارسی دری (تا قرن هفتم) استعمال نمودن به جای کردن و به معنی آن، کمتر است و از قرن هفتم به بعد فزونی می گیرد. آگاهی به این نکته در تصحیح آثار دوره اول و تشخیص مواد الحاقی کمک بزرگی است. در متون الحاقی،

جلیل دوستخواه

www.adabestanekave.com

باغ بی برگی

خنده اش خونی ست اشک آمیز...

باغ بی برگی / یادنامه مهدی اخوان ثالث (م. امید ۱۳۰۷-۱۳۶۹)، به اهتمام: مرتضی کاخی، قطع وزیری (زرکوب)، ۸۴۸ ص - ۸۰۰ تومان، چاپ اول، شهریور ۱۳۷۰ - تهران، نشر ناشران (گروهی ده گانه از ناشران)

بخشهای یادنامه مهدی اخوان ثالث، شاعر بزرگ و سرآمد معاصر که به همت مرتضی کاخی، یار دیرین اخوان، و همکاری همسر و فرزندان شاعر و همقلمی گروهی از شاعران و نویسندگان منتشر شده است، شامل بخشهای زیر است: ۱) گزارش کار کتاب از مرتضی کاخی، ۲) سال شمار زندگی اخوان، ۳) اخوان در چشم دیگران، ۴) اخوان در چشم دیگران (نقد و نظرها و خاطره ها)، ۵) از بهترین های اخوان (۹۲ شعر و نظم از سرودهای شاعر)، ۶) دیگرها و دیگران از چشم اخوان، ۷) اخوان به روایت تصویر (مجموعه ای از تصاویرهای شاعر از کودکی تا هنگام مرگ) و دستنوشته هایی از اخوان.

مرتضی کاخی، در «گزارش کار کتاب»، جنبه های گوناگون تدارک و گردآوری مطالبها و تدوین آنها را جزء به جزء شرح داده و اعتراف کرده است که به سبب ناهمگونی فکر و سلیقه برخی از نویسندگان مقاله ها با گردآورنده، کتاب از ویرایشی کامل برخوردار نشده است و «به هر حال، مقصود که یکدستی صورتی

که در دوره های بعد نوشته شده، «نمودن» به معنی «کردن» بسیار به کار رفته است. برای نمونه نگاه کنید به ترجمه نامه قائم بامرالله به سلطان مسعود و حاشیه دکتر فیاض بر آن (تاریخ بیهقی، به اهتمام غنی و فیاض. چاپ تهران. ۱۳۲۴ ص ۳۰۴). نیز نگاه کنید به «سبک شناسی»، بهار. جلد ۱، چاپ پنجم، ۱۳۶۹، ص ۳۲۲.

«بایست» و «باید»: در اینکه قدمای ما، برای تأکید در زمان گذشته، بایست (سوم شخص مفرد غایب) را به کار می بردند و برای تأکید در زمان حال «باید» را، تردیدی نیست. اما بنا بر تحول زبان، امروزه چه در گفتار و چه در نوشتار (کتابت)، «باید» را برای هر دو زمان گذشته و حال بکار می برند و غلط نیست. مثلاً می گویند: باید می رفت یا باید برود.

دیگر آنکه در فارسی امروز «بایست» را بیشتر در نوشتار (کتابت) استعمال می کنند تا در گفتار. توجه داشته باشیم که صیغه های شخصی فعل بایستن (بایم، بایی، بایند) در نتیجه تحول زبان امروز دیگر بکلی متروک شده است. شاید در نتیجه همین تحول است که امروز «بایست» کم کم دارد جای خود را به «باید» می دهد. چنانکه «شایست» از مصدر شایستن امروزه دیگر کاربردی ندارد.

اصولاً استعمال این فعل ها (بایستن و شایستن)، در دوره های بعد، دگرگونیهای بسیار یافته است، چنانکه، «تفاوت زمانهای مضارع و ماضی یکسره متروک و فراموش شده، باین طریق که صیغه های (بایست، می بایست، بایستی و جز اینها) که زمان لزوم فعل را بیان می کرد در استعمال با صیغه های (باید، می باید) یکسان بکار رفته است...» (دکتر خاندلری، تاریخ زبان فارسی. جلد دوم. چاپ چهارم. تهران ۱۳۶۹، ص ۳۶۰)

حذف فعل: درباره حذف افعال به قرینه لفظی و معنوی، بدون قرینه و یا حذف حالی، جای چون و چرا بسیار است و شیوه های حذف در متون گذشته چندان متفاوت است که می توان رساله ای جداگانه در چند و چون آنها نوشت. ما در یکی از شماره های آینده مجله، در فرصتی مناسب، مقاله ای در همین زمینه خواهیم داشت.

□□□□□

این اشاره ها همه در حکم افزوده ای است بر بحث ارزنده ای که اسماعیل خوئی مطرح کرده است. بسیاری از نکاتی که او بر آن انگشت نهاده است، همچون بحثی که پیش کشیده است، در خور تأمل است و واجد ارزش، اما همچنان جای بحث و گفتگو در این موارد باز است. توضیح پاره ای از نکات ضروری بدان معنا نیست که نکات دیگری که مورد بحث قرار نگرفته اند بی چون و چرا پذیرفته شده باشند.

کتاب بود، به کمال حاصل نیامد.» (ص ۲۳)

کاخی در پایان گزارش خود، با رعایت احتیاط تمام و به گفته خودش «با در نظر گرفتن قواعد حفظ الصحة و بهداشت محیط زیست»، از «نوشته‌ای» در این کتاب یاد می‌کند (بدون ذکر آشکار نام نویسنده آن) که گویا «آثار نامطبوعی» از چاپ آن در «یکی از مجلات» ایجاد شده بوده و «از دور و نزدیک، به کرات و مرات» به وی (کاخی) «هشدار و زنه‌ار» می‌داده‌اند که «آن مقاله در این کتاب نیاید؛ چرا که خودشتربینی یک شخص، نباید موجب برملا شدن زندگی خصوصی اخوان، آن هم بعد از گذشت سالیان و در غیاب او، بشود.»

وی می‌افزاید که: «زنهارها قاطع بود و هشدارها ترسان (ترساننده؟) بویژه از جانب خانواده اخوان... اما من تسلیم نشدم. این کار را خلاف حفظ و رعایت شیوه بی طرفی می‌دانستم و... ایزد مرا نه از قیل حسبت آفرید» (ص ۲۳). کاخی آن گاه دلیلهای خود را، برای این ایستادگی و پافشاری در بازچاپ مقاله مورد بحث در یادنامه، بر می‌شمارد که مهم‌ترین آنها «عزت و احترام بی چون و چرای» است که اخوان «نسبت به این شخص محترم [روا می‌داشته است و علی‌الخصوص به سهم عظیم او در اعتلای مقام فرهنگ هنری و نثر زمانه ما.] نویسنده سپس می‌نویسد: «احترامی که من بنده الاحقر هم برای او - آن شخص - قایلم، بلا تشبیه خودم با اخوان، کمتر از او نیست.» (ص ۲۳-۲۴)

اما همین نویسنده «قایل به احترام» برای «او - آن شخص -»، در پی گفتار خود، می‌آورد: «آن شخص نیز ارادتی در این جا نسبت به اخوان به خرج داده که با سوابق و قواعد خود شیفتگی مزاجی - که از صفات ثبوتیه اوست - چندان مناسبتی ندارد؛ سهل است، عین ناپرهیزی است. لذا آن را (آن مقاله را) به هر قیمت شده، باید چاپ کنم. از طرفی آن شخص در کار خود به آفاقی دست یافته که نادیده گرفتن او نه تنها دردی را دوا نمی‌کند، بلکه عین بلاهت و محض غرض ورزی است. حالا اگر در دوران بازنشستگی و از سر شاخ شکستگی شورشی بی دلیل تولید کرده، بگذار بکند.» (ص ۲۴)

به راستی این هیاهو برای چیست؟ آیا اینها که آقای کاخی نوشته، ذم شبیه به مدح است یا مدح شبیه به ذم؟ و اصلاً در مقام راستی و رستگاری، چه جای مدح و ذم و تصدیق و تکذیب و دوپهلو حرف زدن و از این شاخ به آن شاخ پریدن است؟ آیا از کنسی که «سهمی عظیم در اعتلای مقام فرهنگ هنری و نثر زمانه ما دارد» و

«نادیده گرفتن او جز عین بلاهت و محض غرض ورزی نیست» باید با لحن و تعبیری چنین فرومایه مانند «خودشتربینی» (هرچند به نقل) و «شاخ شکستگی» یاد کرد؟ آیا باید بر کرسی داوری نشست و در مقام دانای کل، او را به «خودشیفتگی مزاجی - که از صفات ثبوتیه اوست -» متهم کرد؟

ابراهیم گلستان، نویسنده و سینماگر هنرمند نامدار روزگار ما، پس از سالها، قلم بردست گرفته و مقاله «سی سال و بیشتر با اخوان» را به یاد دوست شاعر خود نوشته است. این مقاله اندک زمانی پس از درگذشت اخوان چاپ و سپس بازچاپ شد^۱ و چاپ آن در «یادنامه»، سومین چاپ آن در یک سال است. بدون شک، این مقاله یکی از بهترین گفتارهایی است که به یاد اخوان و درسوگ او با خاطره‌هایی مهم از او به نگارش درآمده و ذره‌ای دروغ و دغل و شایعه غرض و مرض و خودنمایی، و سر سوزنی انحراف از واقعیت و از آنچه بوده و روی داده است، در آن دیده نمی‌شود.^۲

اخوان - آن گونه که من خود در دوستی سی ساله‌ام با او دریافتم - به هیچ روی مرد دو رنگی و ظاهرآرایی و جانمازآب کشیدن و خودنمایی و کسب وجاهت نبود و لحظه‌ای هم جز آنچه بود نمی‌نمود و «گلستان» این برترین و یژگی او را به بهترین وجهی تصویر کرده است. اگر این مقاله در پاره‌ای از ذهنها «شورشی» برپا کرده باشد، اتفاقاً «بی دلیل» نبوده است. اما دلیلش را نباید در صراحت و صداقت نویسنده آن بجوئیم، بلکه این تنگ مایگی‌ها و کوتاه‌نظریهای خود ماست که ما را به آشوب ذهنی می‌کشاند. زیرا هنوز هم نمی‌توانیم آدمیان را (و در آن میان شاعران و نویسندگان و دیگر هنرمندان را)، همان گونه که هستند و با همه قوتها و ضعفهای آدمی زادگان، نه به صورت بتهای فضل و کمال و یا فرشتگان معصوم، بنگریم و بشناسیم و نیک و بد آنها را بدون ارزش - داوریهای خودخواسته و من درآوردی بپذیریم و برخوردی آزاد از هر گونه قید و شرطی با آنان داشته باشیم.

کسانی که می‌خواهند اخوان قالبهای محدود ذهنی خود را به دیگران معرفی کنند^۳ و نه اخوانی را که در واقع بوده و چندین دهه با ما و در میان ما زیسته و همه کارهایی را که همه ما آشکار یا پنهان و کم یا بیش می‌کنیم، کرده و هیچ گونه ادعای معصومیتی هم نداشته، سرنا را از سر گشادش می‌زنند و کاری را بردست گرفته‌اند که خود شاعر (به تعبیر خودوی) پنبه‌اش را پیشتر زده است.^۴

در بخش «اخوان در چشم^۵ دیگران (شعر)»، با وجود بی‌زاری گردآورنده از «حسبت»^۶، این بختک شوم بر شعر «درسوگ آن که تخم سخن می‌پراکنید» از

«اسماعیل خوئی» فرود آمده و در ص ۴۶ کتاب (پس از سطر ۵)، جای این سطرها از هول «حسبت» سفید مانده است:

«... و ویران بودی از ویرانی ایران
و تازان بر تن و جان تو بود

انگار،

در هر باری از بس بارها بسیار،

که بر این گستره ی فرهنگ و فرمندی هجوم آورد

دَدِ بیگانه و انگاه از درون، همکیشِ خویشِ بدتر از بیگانه:

در پیکار،

اگر بَرَبَر نه، بَرَبَر وارتر از هر چه بَرَبَر وار

هنوز

تورا می بینم - ای زندیقِ مردم دوست! -

کز دانایی ی روشن

همانا «نیمتاجی گل»^۷

به سر برداری

افسروار؛ ...»

شاید بتوان گفت که چهارمین بخش کتاب - «اخوان در چشم دیگران» (نقد و نظر و خاطره ها) - از دیدگاه یادنامگی، اصلی ترین بخش آن است. در این بخش ۵۶ نوشته کوتاه و بلند (از چند سطر تا چند صفحه ای) آمده که بنا بر عنوان فصل، باید درباره زندگی و هنر اخوان باشد. اما، با آن که بیشتر گفتارها بدیع و خواندنی است و گوشه ها و لحظه های ویژه ای از زندگی شاعریا تحلیل و برداشتی روشنگر از هنر و شعر و الای او را عرضه می دارد، متأسفانه همه آنها چنین نیست. برخی از آنها یا اصولاً پیوندی با زندگی و هنر شاعر ندارد و یا نگرشی سطحی است به پاره ای از رویدادهای زندگی و برخی از شعرهای او که، در کنار تحلیلهای دقیق و ژرف نگرانه دیگران در همین مجموعه، هیچ بهره ای از آنها به خواننده نمی رسد و تنها بیهوده بر ستبری کتاب افزوده است و به گفته «قدمای معاصرین» (اصطلاح خود اخوان) غَث و سَمین فراوان در این مجموعه گفتارها هست.

یکی از ادیبان فاضل، که هیچ شناختی از اخوان ندارد، تنها می کوشد که ساخت اصلی عربی واژه «اخوان» و ساخت و معنای ثانوی آن در زبان فارسی را به خواننده بشناساند (محمد محیط طباطبایی: ص ۲۷۶-۲۷۸). خوب، لابد این هم کاری است! دیگری، از میان همه دفترهای شعر اخوان، تنها دو شعر را، بدون در نظر گرفتن پیوند انداموارگی آنها با همه زندگی و هنر و سیر اندیشه فلسفی و هنری شاعر، مبنای تحلیلی قرار می دهد که برآیند آن یک سویه شناختن راستای اندیشه اخوان و قالب بندی جهان بینی او در چهارچوبی معین است^۸ (بهاء الدین خرمشاهی: ص ۲۱۹-۲۲۲)، کاری که شاعر در همه عمر و بویژه در سالهای پختگی و کمال به شدت از آن گریزان بود. دیگری شعر اخوان را «الگوی کلی» برای «شعرا و نویسندگان مسئول و متعهد» می انگارد و خواستار بسته شدن راه هر گونه آزمون و پوشش تازه ای در عرصه شعر می شود: «به نظر من نویسندگان و منتقدین و مدیران و مسئولین نشریات ادبی، مسئولیت دارند که از اشاعه اشعار مبهم، نامتعارف و متکی به «فرم» جلوگیری کنند و با هدایت و راهنمایی لازم، شعر جوان را به سوی کانالهای قانونمند و اصولی - که با روح شعر و شاعری در پهنه ادبیات تاریخی مان سازگار باشد - سیر دهند» (فرزین عدنانی: ص ۲۸۲). خوب، این هم آیین نامه اجرایی تشخیص شعر مجاز از غیر مجاز و تعیین تکلیفی صریح برای شعر امروز و دیروزمان!

دیگری خالصاً و مخلصاً اعتراف می کند که: «حشر و نشر چندانی با مرحوم اخوان ثالث نداشته ام و به همین جهت با خصوصیات اخلاقی و روحی آن مرحوم آشنایی چندانی نداشته ام و ندارم... و با شعر و ادب کلاسیک پرورش یافته ام [و] میانه ای با شعر نو ندارم و لطفی از آن درک نمی کنم و همین خود موجب شده است که با سروده های آن مرحوم هم آشنایی نداشته باشم تا بتوانم چیزی در آن باره بگویم» (محمد قاضی: ص ۳۲۵). اما همین نویسنده، بله همین نویسنده نا آشنا با اخوان و شعرا، چند سطر بعد بر کرسی داوری درباره شعر امروز - که اخوان یکی از شاخص ترین قله های آن است - می نشیند و می نویسد: «شعر نو که امروز به تقلید از فرهنگ و ادب فرنگی دامنه وسیعی یافته است...» (همان: ص ۳۲۶)، سپس خاطره ای را از دیداری در این اواخر با اخوان در یک میهمانی عروسی نقل می کند که در لحظه ورود اخوان به مجلس «ناگزیر مردانه»، او را از دور به سبب موهای بلندش، زنی پنداشته که به اشتباه به بخش مردانه جشن آمده،^۹ و سپس که دریافته است او همان اخوان ثالث است که به این شکل و شمایل درآمده، کلی با هم خوش و

بش کرده و گل گفته و گل شفته اند.^{۱۰} شیرین ترین خاطره آن شب برای نویسنده مقاله این است که: «[اخوان] درباره ترجمه هایم سخنان محبت آمیز می فرمود» ص (۳۲۶). نویسنده محترم مقاله (و مترجم مورد محبت اخوان!) در پایان گفتار خود می نویسد: «او (اخوان) به تحقیق یکی از نمایندگان برجسته ادب معاصر فارسی بود^{۱۱} و مرگش... ضایعه بزرگی است که بر سر ادب معاصر آمده است... و من آن را پس از مرگ پروین اعتصامی بزرگترین مصیبت می دانم [و] این پیشامد ناگوار را به همه زحمتکشان^{۱۲} در راه نشر و نظم زبان شیرین فارسی تسلیت می گویم.» (ص ۳۲۷)

آیا مقدمه این گفتار و اعتراف صریح نویسنده به ناآشنایی کامل با اخوان و شعر او و به طور کلی روند شعر معاصر و سپس داوری مضحک و پادروای او درباره «تقلید شعر امروز از فرهنگ و ادب فرنگی» با «یکی از نمایندگان برجسته ادب معاصر فارسی» شمردن اخوان در سطرهای پایانی این گفتار، هیچ گونه همخوانی دارد؟^{۱۳} آیا در نیم قرن فاصله میان مرگ پروین اعتصامی و خاموشی اخوان، ما هیچ مصیبت و ضایعه ای در از دست دادن بزرگان شعر و ادب نداشته ایم؟! آیا چنین پریشان گوئیهایی را به چیزی جز «از خود بیگانگی فرهنگی» می توان تعبیر کرد؟^{۱۴}

در واپسین صفحه های این بخش از کتاب، به نوشته ای در کمتر از دو صفحه برمی خوریم، با عنوان دهان پرکن و پرطمطراق: «اشارتی به ارزش والای شعر اخوان در حوزه موسیقی»، که نام نویسنده آن - پرویز مشکاتیان - در ذهن دوستداران شعر اخوان، انتظار تحلیل موسیقایی سزاواری در شعر شاعر را برمی انگیزد؛ اما خواننده بی درنگ درمی یابد که در پی این «اشارت» هیچ «بشارتی» در کار نیست و مشکاتیان جز با چند یادآوری کوتاه در مورد شعرهای اخوان و ردیف کردن هشت تعبیر سربسته و کلی، مانند ارزش موسیقایی حروف، کلمات آکسان دار (مقصودشان تکیه دار بوده است!)، قافیه، ردیف و جز آن، به کاروان یادنامه نویسان نپیوسته است. می پرسیم: اصولاً عنوان کردن مسئله ای بدین مهمی - که به راستی کتابی نیز برای تحلیل آن بسنده نیست - در دو صفحه چه مفهومی دارد؟ آیا این یک شوخی هم با شعر و هم با موسیقی نیست؟

□□□

از دیدگاه بررسی پاره ای از برداشتهای نادرست درون گفتاری و کاربردهای واژگانی و ساختار زبانی برخی از نوشته ها و سهو و بی دقتی در نقل قول از متنها نیز

نکته هایی در این بخش به چشم می خورد که هم از نظر پرهیز در عرضه اشتباههای تحلیلی و تقویمی و هم به احترام اخوان و مهری که بدین «کهن بوم و بر» (و فرهنگ و زبان و ادبش) می ورزید، باید از آنها یاد کنم.

در ص ۲۴۷-۲۴۸ کتاب، «نجف دریابندری»، بدون بازبرد به هیچ نوشته یا مأخذی و یاحتی یادکرد از هیچ گفته ای، نوشته است که گویا پس از رویداد آذر ۱۳۲۵ و شکست «فرقه دموکرات»، اخوان هیجده ساله، شعری از سرنومیدی در شکایت از شکست می سازد و آن را به دفتر روزنامه «مردم» و به نزد «طبری» می برد که چاپ کند. اما طبری پس از نطق مختصری درباره مضرات نومیدی و فواید امید، شاعر جوان را به «جهان امید» ارشاد می فرماید و شعر نومیدانه اش را هم پاره می کند و در سبد کاغذهای باطل می ریزد. «دریابندری» سپس می نویسد: «اگرچه خود اخوان اشاره ای نکرد^{۱۵}، ولی هیچ بعید نیست نام امید را نویسنده شکنجه و امید به او پیشنهاد کرده باشد.»

هر دو بخش این نوشته نادرست و بی بنیاد است؛ زیرا اخوان تا سال ۱۳۲۶ (یک سال پس از تاریخ ماجرای که یاد کرده اند) هنوز در مشهد بوده و به احتمال در نیمه دوم آن سال به تهران کوچیده بوده است (رک: سال شمار زندگی اخوان در آغاز همین کتاب). از سوی دیگر همکاری اخوان با روزنامه ها و مجله های توده ای از سال ۱۳۲۹ آغاز شد و پیشنهاد یا اعطای تخلص امید به اخوان از سوی امیدپرداز حزب توده نیز وهم و گمانی بیش نیست و به تصریح دستنوشته خود اخوان (در ص ۳۹۸ همین کتاب) وی این تخلص را در روز جمعه ۲۶/۱۱/۱۶ در انجمن ادبی خراسان و به پیشنهاد «عبدالحسین نصرت» می پذیرد.

«دریابندری» به «روزنامه ای» اشاره می کند که اخوان قصیده ای را در آن به چاپ می رساند و به وساطت مدیر آن روزنامه از زندان آزاد می شود. دانسته نیست که چرا نویسنده تصریح نکرده است که این روزنامه «ایران ما» و مدیرش «جهانگیر تفضلی» نام داشت. دریابندری به استناد این بیت از قصیده مورد بحث: «مجنون نیم که خاک وطن را که پُر زراست/ بگذارم و زراعت در کنگور کنم» اخوان را «بیعت کننده با یزید» می شناسد. در حالی که اخوان در این بیت با اشاره ای پوشیده به بیت مشهور و مثل شده «یا بیا با یزید بیعت کن / یا برو کنگور زراعت کن» و با زیرکی هرچه تمام تر، زندگی در وطن و خدمت به مردم و فرهنگ آن را - حتی اگر یزید بر آن حاکم باشد و به ظاهر باید در برابر او تمکین کرد - بر کار در زیر چتر حمایت بیگانه

ترجیح می دهد و این همان معنایی است که در بیتی دیگر از سروده های آن سالهای او در زندان نیز به چشم می خورد: «غریق و مست می زنده رود و کارونیم / چه نسبت است بدان ساحل ارس ما را؟»

اصولاً «تفرنامه» (اصطلاح رایج سالهای سیاه پس از کودتای ۲۸ مرداد) خواندن چکامه اخوان، کاری است ناسزاوار و به دور از انصاف.

اما شگفت این جاست که نویسنده محترم، پس از نفس تازه کردنی در پی این یادداشت نادرست و تهمت ناروا، درست در جهت عکس آن، می نویسد: «بیعت با یزید کاری بود که بسیاری از افراد نسل اخوان در واقع کردند؛^{۱۶} ولی از خود او این کار ابداً ساخته نبود. اخوان آن اهانت تاریخی را هرگز نپذیرفت و در لاک قهر و بغض فرو رفت و هرگز از آن لاک بیرون نیامد.»

می پرسم: چگونه می توان دو بخش نوشته «دریابندری» درباره برخورد اخوان با رژیم کودتا را با هم آشتی داد؟ آیا دقتی که انتظار می رود نویسندگان و تاریخ نگاران امروز، برخلاف بیشتر تذکره نویسان و مورخان قدیم، در ثبت و ضبط رویدادهای تاریخ معاصر خویش و زندگینامه بزرگان فرهنگ و ادب به خرج دهند همین گونه است؟!

در ص ۲۵۱ در گفتار «عبدالعلی دستغیب»، مصراع «عجم زنده کردم بدین پارسی» آمده که نویسنده آن را، بنا بر شایعه های سرزبانی مردم، به فردوسی نسبت داده است، اما پژوهش در شاهنامه و دستنویسهای کهن و معتبر آن، چنین اسنادی را ثابت نمی کند.^{۱۷} در همان گفتار (ص ۲۵۳) این جمله نادرست را می خوانیم: «امید (اخوان) البته بیشتر به شخصیت اول انسان فکر می کند و توجه دارد. اما این مسئله مانع از آن نیست که وجهه دومین طبع و خلق و خوی بشری را از نظر دور دارد.» که باید به جای «مانع...» بیاید باعث آن نمی شود.

در ص ۲۵۵ در گفتار «مصطفی رحیمی»، در اشاره به رویدادهای دهه ۲۰ و تبلیغاتی که هدف از آن «ایجاد امید کاذب» بود، باز هم مسئله «تخلص امید برای اخوان» مطرح می شود و نویسنده به حدس و گمان وجود چنان جوی را دلیل گزینش این تخلص می شمارد که بی بنیاد بودن همانند چنین برداشتی را پیش از این در اشاره به نوشته «دریابندری» یادآوری کردم.

در همان صفحه از مقاله «رحیمی» آمده است که: «در سال ۱۳۲۹ - که شاعر تازه ۲۲ سال دارد - مصدق نخست وزیر می شود. اخوان به او دل می بندد و ما انعکاس

آن را در دو شعری که بعدها به یاد مصدق می سراید، می بینیم.»

یکم این که «مصدق» در اردیبهشت ۱۳۳۰ به نخست وزیری رسید؛ دوم این که اخوان در آن زمان (و تا پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲)، زیر تأثیر تبلیغهای گمراه کننده حزب توده، نه تنها به مصدق و راه او دل نبسته بود بلکه در ستیزه و معارضه با او هم بود و گواه آشکار آن هم نخستین چاپ شعر «سترون» در هفته نامه «جوانان دموکرات» است (که اخوان خود مسئولیت اداره صفحه ادبی آن را بر عهده داشت).^{۱۸} تنها در سالهای شکست نهضت ملی بود که اخوان (مانند بسیاری از افراد نسل ما) به تدریج از زیر تأثیر تبلیغهای مصدق ستیزانه بیرون آمد و آن «شیر پیر بسته به زنجیر» را شناخت و چکامه شیوا و ماندگار خود را در همدردی و همدلی با او سرود و به «پیر محمد احمدآبادی» پیشکش کرد.^{۱۹}

در همان گفتار (ص ۲۵۸)، رحیمی سخن از امید بازیافته اخوان در سالهای پیرامون ۱۳۴۴ می گوید و بیت «گرچه گلچین نگذارد که گلی باز شود / تو بخوان مرغ چمن، بلکه دلی باز شود» را به عنوان شاهد مثال آن «امید بازیافته» (!؟) می آورد. اما سیر شعر اخوان در آن سالها، و پس از آن، نشان می دهد که اخوان امید بازیافته ای نداشته و بیت یاد شده را نیز نه در آن سالها، بلکه یک دهه پس از آن و پس از رویداد دردناک غرق شدن «لاله» دختر ارشد خود و نامزد وی در رودخانه کرج سروده است و ربطی به امید و نومیدی سیاسی اخوان نداشته است (رک: مقاله سیمین بهبهانی در همین کتاب).

در ص ۲۶۵، در گفتار «دکتر منصور رستگار فسایی»، مصراعی از سرآغاز «رستم و سهراب» با ضبط نادرست «چو داد آمدت، بانگ و فریاد نیست» آمده که در چاپ مسکو و تصحیح مینوی هر دو، به صورت «چو داد آمدش، جای فریاد نیست» ثبت شده است. در چاپ مول هم به جای «آمدش»، صورت «آمدست» را می بینیم که به احتمال زیاد، غلط نویسی کاتب نسخه مأخذ بوده است.

در ص ۲۶۹، در گفتار «دکتر عباس زریاب خویی» آمده است: «او (اخوان) بیش از هر ادیب معاصر ادیب تر بود.» که لابد سهوی است در نگارش یا چاپ و باید باشد: «... از هر ادیب معاصر، ادیب تر بود.» یا «... بیش از هر ادیب معاصر، ادیب بود.»

در همین گفتار، نام یونانی «سیسیفوس» آمده که در زبان فارسی از راه ترجمه، با تلفظ فرانسه اش «سزیف» شناخته شده است و بهتر بود که همان را می آوردند.

در ص ۲۷۹، در گفتار «فرزین عدنانی» این مصراع از شعر حافظ آمده: «در اندرون من خسته دل ندانم چیست»، که در آن «چیست» (شاید در چاپ) جای «کیست» را گرفته است. در همین گفتار، «بهبودی» به غلط به جای «بهبود» آمده است. بهبود خود مصدر ترکیبی کوتاه شده (= به + بودن) است و نیازی به «ی» مصدری ندارد. حافظ می فرماید: «بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم».

در ص ۳۱۱، در گفتار «عزت الله فولادوند»، با اشاره ای تلویحی، دوبیت مشهور «ز شیر شتر خوردن و... / تفوبر تو ای چرخ گردون تفو» به فردوسی انتساب داده شده است که درست نیست و در هیچ دستنویس کهن و معتبری از شاهنامه دیده نمی شود و به احتمال زیاد افزوده و الحاقی است.

در ص ۳۷۶، در گفتار «رضا مرزبان» می خوانیم: «تابستان سال ۳۲ رسید. اخوان به مشهد رفت. سفره عقد چشم به راهش بود. شاهد دامادی به کامش ننشسته، زهر کودتا در جانش دوید.» چنین می نماید که این تاریخ اشتباه باشد؛ زیرا در سال شمار زندگی اخوان (در آغاز همین مجموعه) سال ۱۳۲۹، سال ازدواج با ایران، دختر عمویش، و سال ۱۳۳۱ شروع زندگی مشترک با همسرش ایران خانم ذکر شده؛ و در ص ۷۶۸ در کنار عکسی از اخوان، این جمله را به خط او می خوانیم: «تقدیم به همسر عزیز و مهربانم ایران اخوان - مهدی اخوان (امید) ۳۰/۱/۳۰». بنابراین یادکرد از سال ۳۲ به عنوان هنگام نشستن اخوان بر سر سفره عقد، باید نادرست باشد.

در ص ۳۷۹، در گفتار «پرویز مشکاتیان»، به فعل نوظهور «بنوشتارم» بر می خوریم. (ورود مصدر تازه نوشتاریدن به زبان فارسی مبارک باد!)

بخش پنجم کتاب گزیده سنجیده و دقیقی از بهترین سرودهای اخوان از آغاز تا پایان، در همه گونه ها و طرز و طورهای شاعری و سخنوری اوست که خواننده کتاب را - حتی اگر به دفترهای جداگانه شعر این شاعر دسترس نداشته باشد - تا اندازه زیادی با گسترش شعر و هنر و فضل و کمال ادبی این نادره مرد دوران ما آشنا می سازد.

بخش ششم «دیگرو دیگرها از چشم اخوان» نام دارد که من حکمت آمدن **دیگرها** در کنار **دیگران** را در نیافتم. اما درونمایه این بخش گزیده خوب و با ارزش و نمونه واری است از شاخه های نثر اخوان در زمینه های نقد و بررسی ادبی، تحلیل شعر و شناخت شاعران، مصاحبه ها و طنز ادبی و اجتماعی که، هر چند ممکن است همه نظرهای و برداشتهای او در هر شرایطی و با هر میزان و سنجه ای پذیرفتنی نباشد

(چنان که من خود، با وجود همه ارادت قلبی ام بدو، با تحلیل و برداشت وی از شعر «سهراب سپهری» همداستانی ندارم)، اما ارج این نوشته ها هم در صادقانه بودن و هم در ساختار و یژه و روشمند ادبی - نگارشی آنهاست. نقص چشم گیر این بخش، حذف ناروای بخشی از گفتار درخشان اخوان با عنوان «نیما مردی بود مردستان» است که صورت کامل آن نخستین بار در فروردین ۱۳۳۹ (ونه آن گونه که در زیرنویس آمده، در بهمن ۱۳۳۸) در «اندیشه و هنر» (شماره و یژه نیما یوشیج) به چاپ رسید. بخش حذف شده، برداشت اخوان است از شیوه نگرش استاد فقید «دکتر پرویز ناتل خانلری» به شعر «نیما یوشیج». اخوان، به رغم بزرگداشت پایگاه ادبی و فضل و کمال «خانلری»، تا آخر عمر نیز بر اختلاف نظر خود با او در مورد شعر «نیما» پای می فشرد و پروایی نداشت از این که چنین مطلبی را آشکارا باز گوید. ۲۰ بنابراین حذف نوشته های او در این زمینه، چه به دستاویز حرمت گذاری وی به مقام ادبی «خانلری» و چه به بهانه «أذکروا موتیکم بالخیر» (که در مورد های زیادی ما ملت را به پرده پوشی و مجامله بی جا در مورد واقعیت کردار کسان واداشته است)، نامی جز محافظه کاری ندارد و چیزی جز دخالتی ناروا در کار کسی که مدعی بزرگداشت او ایم و اکنون دستش از دنیا کوتاه است، به شمار نمی آید و درست همان کاری است که گردآورنده کتاب، آن را «خلاف حفظ و رعایت شیوه های بی طرفی» (ص ۲۳) می خواند.

در صفحه های ۷۴۹-۷۵۲، تصویر چند نمونه از حاشیه نویسیهای اخوان بر دیوانها و متنهای ادبی کهن آمده که نمونه هایی از دقت درخشان و شناخت والای ادبی اوست. باید امیدوار باشیم که خانواده و یاران نزدیک وی، در آینده همت به خرج دهند و همه این گونه حاشیه ها را از میان انبوه کتابهای کتابخانه شخصی او گرد آورند و با سامان و یژه ای که درخور چنین کاری باشد، به چاپ برسانند و از تباه شدن چنین گنجینه ای که حاصل سالها کند و کاو و پژوهش و ژرف نگری شاعری بزرگ و ادیبی بی همتاست، پیش گیری کنند.

هفتمین و آخرین بخش کتاب، تصویرهایی از اخوان را از اوان کودکی تا یک هفته پیش از مرگ او دربر دارد و گزارش گویا و مصوری است از دگرگونیهای چهره او، پا به پای پویش پر رنج و شکنج او در سنگلاخ زندگی و در توفان شرایط دوزخی عصر ما. تصویر چند دستنوشته اخوان این بخش و کتاب را به پایان می رساند.

یادداشتها

- ۱- مقاله گلستان، نخستین بار در شماره ۳۴ مجله «دنیای سخن» (تهران - مهرماه ۱۳۶۹) و بار دوم در شماره ۴ سال دوم فصلنامه «ایران شناسی» (واشنگتن - زمستان ۱۳۶۹) به چاپ رسید.
- ۲- گفتار گلستان تنها به زندگی و هنر اخوان مربوط نمی شود و افزون بر آن، گوشه هایی از روند کار هنری خود نویسنده و جنبه هایی از زمینه اجتماعی فرهنگ و هنر ایران در دهه های پیش از انقلاب اسلامی را نیز - هر چند به گونه ای فشرده - در بر می گیرد و از این رو ارزش دو چندانی نسبت به پاره ای از گفتارهای دیگر این یادنامه دارد.
- ۳- یعنی اخوان را به دیگران چنان معرفی کنند که خود می خواهند و نه چنان که بوده است. (نمونه اش را در دنباله همین یادداشتها خواهم آورد.)
- ۴- بسیاری از شعرها و نظمها و نثرهای اخوان - که نمونه هایی از آنها در همین دفتر آمده است - حکایتگر بی پروایی و صراحت او در بیان جنبه های گوناگون زندگی و حالهای شخصی اوست.
- ۵- درست این بود که در این عنوان و عنوان بخش بعد نیز، مانند عنوان بخش ۶ «از چشم» می آمد.
- ۶- نام فرنگی و امروزی اش را نمی نویسم که خاری است در چشم آزادگان و آزادی خواهان!
- ۷- «از مهدی اخوان ثالث (م. امید) است: همچنان که بسی مفردات دیگر، آشکار و نهان، در این شعر و بسیاری از شعرهای دیگرم.» (اسماعیل خویی - فصل کتاب، شماره ۸ - لندن، تابستان ۱۳۷۰)
- ۸- سیروس طاهباز سالهاست که این کار را در مورد «نیما یوشیج» می کند. (می بینیم که تختخواب آن خدای اساطیریونان، برای یک اندازه کردن قدها، همچنان به کار است!)
- ۹- گویا نویسنده محترم چنان غافلگیر شده بوده که نبودن چادر سیاه یا مقنعه بر سر شخص تازه وارد و افشان بودن موهای او را به حساب نیاورده است!
- ۱۰- چطور می شود که آدمی با کسی حشر و نشر چندانی نداشته و با خصوصیات اخلاقی و روحی وی آشنا نباشد و حتی هنگام ورود او به مجلسی او را نشناسد، اما بی درنگ با او خودمانی شود و گل بگوید و گل بشنود؟!
- ۱۱- شاید تأکید قاضی بر توصیف اخوان به عنوان «نماینده برجسته ادب معاصر» که در عنوان گفتارش: «یادی از ادیب فرزانه، مهدی اخوان ثالث» هم به چشم می خورد، برای آن باشد که از یاد کرد عنوان «شاعر» برای او طفره برود. زهی تصور باطل! «آفتاب آمد دلیل آفتاب». بله اخوان به راستی و به تمام معنی واژه، ادیبی فرهیخته و فرزانه هم بود و به گفته درست استاد زریاب خویی: «از هر ادیب معاصر هم ادیب تر.» اما او پیش و بیش از هر چیز دیگری شاعر بود و ملتی - و بلکه جهانی - او را شاعر شناخت و به شاعری ستود. رد و انکار این یا آن شخص، چه تأثیری در این پذیرش جهان شمول خواهد داشت؟
- ۱۲- اگر یکی دو سالی زودتر نوشته بودند، لابد می نوشتند «پرولتاریا»!

- ۱۳- آیا «قاضی» تنها تعارفی نکرده و به «سخنان محبت آمیز!» اخوان پاسخ نداده است؟
- ۱۴- به گفته «ایرج»: «با این (فضلا) هنوز مردم / از رونق ملک ناامیدند!»
- ۱۵- «دریابندری» مطلب را طوری نوشته که گویا از خود اخوان شنیده بوده است، بدون آن که یادی از این امر بکند. اما به هر حال تناقضهایی که گفتیم میان این مطلب و واقعیت و تقویم زندگی اخوان وجود دارد، همچنان به قوت خود باقی است.
- ۱۶- «دریابندری» گذشته از اخوان به بسیاری از افراد نسل اخوان نیز توهین روا می دارد و با آن که خود در همان سالهای سیاه زیسته و آن شرایط دشوار را آزموده است، از این واقعیت آشکار تاریخی چشم می پوشد که جز خود فروختگان اندک شماری که در خدمت نظام خود کامه و ایران ستیز کودتا درآمدند، اکثریت مبارزان ضد استبداد و امپریالیسم در آن دوران، به رغم برخی توبه نامه نویسیهای ظاهری و از سر اضطرار، در عمل، با تحمل شدیدترین دشواریها و ناکامیها، به هر گونه ای توانستند با رژیم شاه ستیزند و دستگاه دوزخی ساواک پیوسته در تعقیب و شکار آنان بود. این را برای ثبت در حاشیه تاریخ عرض کردم!
- ۱۷- در این باره در گفتار «بحری در کوزه یی» (نقد بر کتاب «ملیت و زبان» نوشته «شاهرخ مسکوب») توضیح کافی داده ام. (فصلنامه «بررسی کتاب»، چاپ لوس آنجلس - شماره ۶، تابستان ۱۳۷۰ - ص ۵۱۵)
- ۱۸- در آن شعر، «مصدق» به صورت ابری سیاه توصیف شده بود که امید باران را در دلها برمی انگیزد، اما هرگز بارانی از آن فرو نمی ریزد. سطری از آن شعر: «هوا را تیره می دارد؛ ولی هرگز نمی بارد!» در آن سالهای پرهیاهو به گونه نیشخند و طعنه ای درباره مصدق بر سر زبان جوانان ناآزموده و احساساتی بود.
- ۱۹- نگارنده این سطرها، شعر «تسلی و سلام» را در دهه چهل، که امکان چاپ آن وجود نداشت، از روی یکی از دفترهای خطی شعر اخوان در خانه اش، برای خود بازنوشت. خاطره خانم «دکتر سیمین دانشور» از شبی که اخوان این شعر را در جمعی در خانه ایشان خوانده بود، نیز جالب توجه و خواندنی است (ص ۲۳۹-۲۴۰ همین کتاب).
- ۲۰- اخوان در مقدمه قطعه ای با عنوان «گذشت چرخ کند باز هم گذاردگر» که در سالهای اخیر در همدردی با استاد خانلری (در هنگام شکستگی استخوانی و رنجوری وی) و ستایش فضل و کمال او سروده است، تصریح می کند که: «البته اختلاف سلیقه یا عقیده من با ایشان در خصوص نیما یوشیج و بعضی دیگر از مسائل همچنان به قوت خود باقی است و ربطی به این قطعه ندارد.» (بررسی کتاب - دوره جدید، شماره ۲، لوس آنجلس، شهریور ۱۳۶۹)
- ۲۱- چند غلط چاپی را هم که در کتاب بدان برخورده ام، در این جا یاد می کنم تا اگر قصد و امکان درست کردن آنها در چاپهای بعدی کتاب در میان باشد، دست اندرکاران را به کار آید: ص ۹۷ (س ۲) ول (به جای وول)، ص ۱۴۳ (س ۲۰) نیکان (نیاکان)، ص ۱۴۳ (س ۲۱) هزه (?)، ص ۱۴۴ (س ۸) آگاهان (که آگاهان)، ص ۱۴۴ (س ۱۰) در آمیخته (در آمیخته است)، ص ۱۴۸ (س ۱۲) بازه (?)، ص ۱۶۲ (س ۱۱) می کند (کند)، ص ۱۸۲ (س ۷) صبحیت (صبحیت)، ص ۲۱۹ (س ۱۵) از دل نازکش می آمد (?).

محمود کیانوش

عجب آدم‌هایی هستند!

بهمن فرسی: سقوط آزاد (مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه و طرح‌های نمایشی)، ناشر: دفتر خاک، لندن ۱۳۷۰، ۲۹۴ صفحه.

بیشتر نوشته‌های چند سال اخیر بهمین فرسی را چند عنصر نمایان مشخص می‌کند: طنز تلخ و نیشدار، بی‌پروایی در صراحت بیان، دست اندازیهای زندانه در زبان، کنایه پردازی مهمل و ارا در بافت رئالیستی واقعه‌ها و برخوردها، لو دادن آدم‌ها در لحظه‌های لاپوشانی و معصوم‌نمایی، نکته‌آوریهای ضمنی با قصد آگاهانیدنی آزاردهنده، گاه به گاه رگه‌ای از شعری برهنه و سرد و برنده، و گاه به گاه نیز خشمی متوجه عاملی پنهان در پس نکبت‌ها و نا سازگاریهای زندگی، نه عاملی مثل جبر خیامی، بلکه به هر حال مقصری که در همه تقصیرهای آدمیزاد سهمی دارد و بنابراین سزاوار بخشی از آن خشمی است که در جای جای روایت‌های بهمین فرسی، پنهان و آشکار، جریان دارد.

نوشته‌های کتاب «سقوط آزاد» در سه بخش آمده است: بازیها، طرح‌های نمایشی، و خلاصه چهار داستان برای بازی روحوضی. در «بازیها» با واقعه یا

واقعه‌هایی که یک داستان «متعارف» را بازگو کند، روبه رو نیستیم. کشش در جریان واقعه نیست، در برخوردی است که میان آدم‌ها پیش می‌آید، و این برخوردها «بگومگو»هایی پیش می‌آورد و این بگومگوهاست که خواننده یا بیننده را درگیر می‌کند و به «بازیها» کشش می‌دهد. کنجکاو می‌شویم بدانیم که بگومگوی آدم‌ها در این برخوردها به کجا می‌انجامد، و این «کجا» اوج واقعه یا بزنگاه داستانی نیست؛ نتیجه‌ای است که نویسنده می‌خواهد از پیش آوردن برخوردها و بگومگوها گرفته شود. مثلاً در بازی «سرچشمه»، که خواننده یا بیننده آشنا با بیات معاصر غرب را بی اختیار به یاد بعضی از نمایشنامه‌های «ساموئل بکت» و دیگر هم‌شیره‌های او می‌اندازد، بی آنکه تقلیدی از آنها باشد، هفت آدم، یا به قول نویسنده «هفت موجود»، به علاوه یک نوجوان در صحنه ظاهر می‌شوند و این نوجوان است که با پرسیدن نشانی «سرچشمه» از این آدم‌ها، ناخواسته درگیریها را پیش می‌آورد. نویسنده، در معرفی «موجودات بازی»، برای آنها لباس، قیافه و حرکاتی در نظر می‌گیرد که بیش و کم بتواند معرف خصوصیات گروهی و حرفه‌ای آنها باشد. مثلاً یکی از آنها این طور معرفی می‌شود: «کت و شلوار گشاد راه‌راه، عرقچین، شکم آش رشته خوری و سبیل صادق هدایتی دارد. مثلاً دکاندار است. راه رفتنش طوری است که انگار سر پا دارد با کسی جماع می‌کند.» و در میان هفت موجود، همین دکاندار است که در دادن نشانی «سرچشمه» به نوجوان، با آن دید خاکی و فهم بازاری که در برابر جهان دارد، سرچشمه را، بی هیچ تعبیری از معانی اجزای این کلمه، خیابانی می‌داند در تهران که برای رسیدن به آن باید از خیابان لختی، که بعد شد چراغ گاز و بعدتر چراغ برق و حالا امیرکبیر است، گذشت و همینجا، در حالی که موسیقی اشتاکهاوژن با اخبار رادیوقاطی می‌شود و هفت موجود به حرکت در می‌آیند، نوجوان «جهات حرکت به سوی سرچشمه را در هوا ترسیم می‌کند»؛ که یعنی از سرگردانی درآمده است و می‌خواهد راه مقصد را در پیش گیرد. دیگران، از جمله یک روستایی که خودش هم در جست و جوی کن بوده است (نه آن کن فرانسه که فستیوالش معروف است، بلکه آن کن حوالی تهران که روستا بودنش را به آزمندی گسترده تهران باخت) و او را به یک بیابانک راه نموده‌اند، نمی‌توانند نوجوان را به «سرچشمه» راه بنمایند. مثلاً روستایی با برداشت خود از سرچشمه، بی آنکه کسی از او سخن کنایی گفتن انتظار داشته باشد، در پیش صحنه به تماشاگران اشاره می‌کند و به نوجوان می‌گوید: «رد همین رودخونه بگیر برو تا بررسی سرچشمه.» و نوجوان با نیت کنایی

به مردم اشاره می کند و می گوید: «این زورخونه س داداش. می فهمی؟ نه رودخونه. اگه رودخونه بود همه قطره هاش با هم به یه سمت می رفتن.» یعنی که جامعه گود زورآزمایی است و به رودخانه نمی ماند، زیرا که قطره هایش، یا افرادش، مثل قطره های آب در رودخانه همراهی و همسویی ندارند.

وقتی که نوجوان نشانی «سرچشمه» را از «موجود یک» (=دکاندار) می گیرد، بازی به پایان می رسد؛ اما باز هم نمی دانیم که او واقعاً نشانی درست مقصد را یافته است یا از مقصدجویی به راهنمایی بزرگتران، که خود گیج و سرگشته اند، مأیوس شده است؛ چون قبلاً، در جریان بازی و در جواب موجود پنج، که ظاهراً عکاس، خبرنگار یا مورخ زمانه است، می گوید: «من فقط دارم دنبال سرچشمه این، سرچشمه شماها می گردم!» آیا سرچشمه آدمهای زمانه نوجوان همان است که مسیرش از خیابان لختی می گذشته است، و این خیابان لختی با ورود اولین مظاهر تمدن غرب به ایران، به چراغ گاز و چراغ برق تبدیل شده است و امثال امیرکبیر بوده اند که در این تحول و تجدد سهم بزرگی داشته اند؟

در جریان بازی با بگومگوی آدمها برای خواننده یا بیننده پرسشهایی از این قبیل پیش می آید؛ یعنی که روال بازی پرسش برانگیز است. آیا این هفت موجود نمونه هایی از گروههای مختلف یک جامعه اند؟ آیا توصیفهایی که بهمن فرسی از آنها می کند در مجموع توصیف جامعه ایرانی است؟ هیچیک از آنها عادی و بی عیب و آگاه نیست و نویسنده هم ظاهراً نسبت به آنها احساس همدردی ندارد. بیشتر آنها، مثل موجود سه و چهار، به توصیف نویسنده «طرز حرف زدنشان هم به اندازه خودشان قلابی و بیمزه و یخ» است. موجود پنج (که می تواند خبرنگار، عکاس یا مورخ باشد) از نوجوان می پرسد که «هدف کیه؟» و به او توصیه می کند که «دنبال شرنگرد جوون»، و نوجوان می گوید: «عجب ملتی ان ها، عجب مردمونی هستین... مگه سرچشمه شره؟ مگه هر کی دنبال سرچشمه بگرده، خطایی جرمی داره مرتکب میشه؟»

شاید اصل حرف نویسنده همین باشد که «عجب ملتی هستند! عجب مردمانی هستند!» موجود پنج یا مورخ، که فکر می کند نوجوان در جست و جوی یک راهبر فکری یا شخصیتی سیاسی است که در سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ تا زمان انقلاب بسیارشان به میدان آمدند و در دو قطب مردم و حکومت خودی نشان دادند، این اسمها را بر می شمرد: «خلیل ملکی، رزم آرا، کاشانی، امیرموبور، کیانوری، کریم

پورشیرازی، شعبان، بقایی، بختیار، نواب صفوی، کسروی، خسرو روزبه، دکتر منشی زاده، افشار طوس، پیشه وری، قوام السلطنه، نصیری، زاهدی، ارسنجانی، منصور، محمد مسعود.» او قبلاً به نوجوان جوینده سرچشمه گفته است که «اگه (هدف) مصدقه، داری عوضی میری. مصدق کاخ می شینه»، که شاید مراد نویسنده این باشد که مصدق هم در سرچشمه جا نداشت و با سرچشمه، با مردم، چندان پیوندی نداشت و کاخ نشین بود. آیا بهمن فرسی مطمئن نبوده است که خواننده یا بیننده بازی «سرچشمه» بتواند با همین اشاره تقریباً آشکار در مورد نشیمن مصدق، که سرچشمه نیست و کاخ است، به پیام او پی ببرد و خود را ناچار دیده است که آن همه اسم را بی همگونگی فکری و طبقه ای و بی ترتیب تاریخ بیاورد تا خواننده یا بیننده را شیرفهم کند؟ خود بهمن فرسی، در آغاز همین بازی «سرچشمه»، این بی اطمینانی به تماشاگر را با این اشاره ابراز می دارد: «کف مکان بازی هفت دایره متحدالمرکز با رنگ سفید کشیده شده است. اگر این کار زحمت یا خرج کمرشکن دارد، و تماشاگر زیادی خنگ نبود، وجود دایره ها می تواند فرضی باشد.» البته نویسنده نمی تواند شرطی برای نوع تماشاگر تعیین کند. از کجا می توان دانست که تماشاگر زیادی خنگ خواهد بود یا نخواهد بود؟ شاید بهمن فرسی با این اشاره می خواهد به «اکثریت قریب به اتفاق» مردم که در هنر نمایش به طور اخص و در دیگر هنرها به طور اعم سخت «آسان پسند» اند طعنه ای زده باشد!

در بازی «تمدن بزرگ» با نمونه ای از سه نسل در یک خانواده برخورد می کنیم: مادر بزرگ (مامان)، مادر (زن) و نوه که نوجوان است. در این بازی که زمان آن لابد دوره انتظار مردم ایران برای رسیدن به دروازه تمدن بزرگی است که آریامهر نوید داده بود، هریک از سه نسل از رفتار نسل دیگر می نالد. در دوره رضاشاه بسیاری از شاهزادگان قاجاری و اعیان و اشراف آن عهد به مرتبه پایین تری نزول کردند و به حیطه طبقه متوسط درآمدند و بعد از شهریور ۱۳۲۰ هم بسیاری از فرزندان خانواده های پیشه ور و کشاورز از راه تحصیلات و خدمت در دستگاههای دولتی به مرتبه بالا تری صعود کردند و جزو طبقه متوسط شدند. به این ترتیب در دوره ای که محمدرضا شاه انقلاب سفید کرد، طبقه متوسط آمیخته سه گانه ای بود که هنوز در رفتارهای اجتماعی و خصوصیات فکری و اخلاقی یکرنگی و یک آهنگی پیدا نکرده بود. از طرف دیگر تحولات اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی، که بخشی از آنها ضروری و بخشی فرمایشی بود، به اندازه ای سرعت داشت که افراد یک خانواده از سه نسل را برای

همدیگر بیگانه می کرد. درست است که دگرگوئیهای تدریجی در هر جامعه ای میان هر دو نسل فاصله ای می اندازد، اما این فاصله معمولاً آن قدر زیاد نیست که آنها را به کلی با هم بیگانه کند. اقتصاد کاذب تک محصولی (نفت فروشی)، بازرگانی متکی به واردات و سوداگری و دلال بازی، سلطه بوروکراسی (دیوانسالاری) بر همه امور و تبدیل شدن تکنوکراتها (فن سالارها) به دستیاران بی خاصیت بوروکراتها، بی پناهی و بی برنامه گی فعالیتهای تولیدی و ولگردی پول در محدوده زمین و ساختمان، عده ای پاچه ورمالیده را در چشم برهم زدنی ثروتمند کرد و این ثروتمندان بی فرهنگ با همان سرعت، به یاری پول بادآورده، می خواستند ادای اشراف و اعیان را درآورند؛ و تازه خود اعیان و اشراف هم متجددانی بودند که در تجدد، با نگرش سطحی و بدون توجه به مایه های فرهنگ ملی، ظواهر تمدن غرب را تقلید می کردند.

بهمن فرسی در بازی «تمدن بزرگ» در برخوردی میان افراد سه نسل از یک خانواده می خواهد این سرگشتگی و بیگانگی را نشان دهد. مادر بزرگ، که «شصت سال به بالا می زند، برش و آرایش مو و وضع پوشاکش حالتی از زن در نقاشیهای قرن هجده و نوزده اروپا به او می دهد»، در این سیر تحول تقریباً به دایه دلسوزپیری تبدیل شده است که در خدمت نسل بعدی ایستاده است و به زور می خواهد لیوان شیر به حلق دخترش (خانم خانه) بکند و وظیفه دارد که او را ماساژ بدهد. اما بیچاره ماساژ دادن بلد نیست و کلفت وار سرزنش می بیند. دختر، که به قول بهمن فرسی «آخرین فریاد زن تمدن بزرگی است»، خواستهای نسل سوم، یعنی نوجوان، را درک نمی کند و تصورش این است که آنچه این نسل بخواهد با پول فراهم می شود؛ حال آنکه نوجوان می گوید: «...نخیر من پول لازم ندارم... من اختیار لازم دارم... آزادی لازم دارم!» و تازه نوجوان هم این اختیار و آزادی را برای چه می خواهد؟ برای جست و جوی سرچشمه؟ نه. او اختیار و آزادی را برای این می خواهد که او و «قریشی و سهراب قمر تاج خانم اینها» برود سد کرج اسکی روآبی بکنند! و بازی در جایی تمام می شود که زن (مادر نوجوان، نسل میانه یا حاکم بر زمانه) که روی پول نشسته است و نمی داند چه کار کند و حوصله اش سررفته است، در حالی که دوستش شمسی دارد تلفنی با او حرف می زند، گوشی را روی دستگاه تلفن می گذارد و می گوید: «...حوصله این شمسی رو دیگه ندارم. زنیکه سه دفه برده پوست گل و گردنشوداده واسه ش کشیده، حالا که قیافه ش شده عین دمبک ژاپنی، هی تلفن می زنه از من پماد خیار و آغوز میش شهسوار می خواد!»

□□□□

در میان بازیهای دیگر کتاب، در چهار بازی «ششدر»، «گل گاب زبون»، «از قضای روزگار» و «ماهی»، صحنه هایی از بگومگوهای چند خانواده ایرانی فعلاً مقیم انگلستان در برابر ما گشوده می شود. عباسقلی خان کارمند سابق سهمیه، غلامعلی خان کارمند بازنشسته ثبت، و آقای شبانی حسابدار سابق است. اینها ظاهراً چندسالی پیش از انقلاب ۱۳۵۷ یا بعد از آن به انگلستان آمده اند و در یک «آپارتمان غلیبری» در یکی از محله های لندن زندگی می کنند. آقای خانواده در همه این بازیها جلوی تلویزیون نشسته است، فرت و فرت سیگار می کشد و چای می نوشد، و چون در محیط بیگانه از زندگی اجتماعی محروم است، خود را با تماشای وقایع تصویری سرگرم می دارد. در این محیط فرزندها، که جوانند، می توانند خود را به نحوی با جامعه بیگانه هماهنگ کنند و تقریباً کاری به پدر و مادر نداشته باشند؛ اما پدرها و مادرها، که در تنگنای آپارتمان غربالی گیر افتاده اند، مرغان از هم بیزار قفسهای تنگند که مدام نوک بر سر هم می کوبند. از یک طرف زندگی در غربت برای خودشان عذاب است و از طرف دیگر حضورشان در غربت مزاحم فرزندان. در یک بگومگو اخترافا، عیال عباسقلی خان، که فکر می کند شوهرش دل در هوای برگشتن به وطن دارد، او را در بازی «ششدر» با این منطق سرجایش می نشاند که: «صاف و پوس کنده، بذاریه بار واسه همیشه بت بگم. اگه مقصود عرضت از این مثلاً اختلاط و مشورت اینه که منو خام کنی، ورم داری برم گردونی بی صاحب مونده خودمون، زمستون و تابستون، گوشه خونه، زیر چاقچور اسیرم کنی، نخیر! جوابش اینه که من همین در بدری و زبون بستگی تو خاک غربتوبه اون خاک خودی که توش می باس کنیز لال توسری خور کنج حرم آقاییون باشم ترجیح میدم! وس سلام!»

اما به هر حال بسیاری از پسندها و عاداتهای آنها که وابسته به زندگی در همان «بی صاحب مانده خودشان» است، دست از سرشان بر نمی دارد؛ از جمله عادت به نوشیدن چای ترش با گل گاوزبان و سنبل طیب که عباسقلی خان هوشش را دارد و این هوس بهانه به دست اخترافا می دهد تا به سر شوهر بکوبد که: «...این بقال ایرونی تو شید بوش گونی گونی گل گاب زبون و سنبل طیب آورده... خلاصه اگه آقا چای ترش میل دارین، تشریف می برین شید بوش ابتیاع می فرمایین تا بنده دم کنم بذارم جلوتون...» و برای خلاص شدن از این دردسر اضافه می کند که اگر شوهرش

نمی خواهد از «مازول هیل» بکوبد برود «شپرردزبوش» گل گاوزبان بخرد، پس دیگر حسرتش را نخورد، حرفش را نزنند و یادش هم نکند. و آنوقت است که در پایان بازی عباسقلی خان مافی الضمیرش را بروزمی دهد:

«آی قربون دهند. حالا شدی زن عاقل، گل گاب زبون الوداع! لیموعمانی، لواشک، زرشک، رب انار، سوهون، سماق، گلپر، قره قورود، هی به ننه ت پیغوم و پسغوم نده از این امتعه وطن واسه ت بفرسته. وطن آنجاست کازاری نباشد، وطن آنجا نیست که ترشی لیته و آب نبات قیچی و آلبالو خشکه و چهارتخم باشد. اگر راسی راسی آزاری نیس و همه وعده ها و دعوتها درسته، پس پاشو چادر چاقچور کن بزن بریم تو جهنم خودمون.»

در ضمن این درگیریهاست که این به غربت افتادگان سرگشته در زمینه های مختلف، از مردسالاری و حقوق زن در خانه و در جامعه گرفته تا اصول تربیت فرزند، دموکراسی و اوضاع وطن، بگویم می کنند اما، آنجا که تأمل در شناخت علتها و تلاش در یافتن راه حل مشکلها مطرح باشد، معمولاً پدرها و مادرها در مقام زن و شوهر کار را بر خود آسان می کنند و دنبال مقصر می گردند و در تقصیر دیواری کوتاhter از دیوار همدیگر پیدا نمی کنند. مثلاً در بازی «ماهی»، وقتی که رقی زن شبابی، در صحبت از یک دوست، خودش را در بدر و دردشان را درد بی درمان غربت می خواند، شوهرش از کوره در می رود و می گوید: «کدوم در بدر خانوم محترم؟ من کی تو رو در بدرت کردم زن؟ چرا بهتون می زنی؟ خودت هی نشستی بیخ گوشم زار زدی و ذکر گرفتی که می خواهی تخم و ترکه ات از سرچشمه تمدن علم و سوات بدوشن! حالا توی سرچشمه ای دیگه! بفرما نوش جان کن! چه مرگه!»

این به فرنگ آمده هایی که بهمن فرسی در این چهار بازی معرفی می کند از قماش آنهایی نیستند که پولی به خارج آورده اند، و اگر این پول «معتابه» بوده است، در بانک گذاشته اند و با بهره اش زندگی می کنند، و اگر «مختصر» بوده است، با آن کسب و کاری به راه انداخته اند. اینها کسانی هستند مثل غلامعلی خان، کارمند بازنشسته ثبت، که با طبیعت «اداره جاتی» غرور کی دارند، ولی مایه و جربرزه حرکتی برای گلیم از آب کشیدن ندارند. مثلاً غلامعلی خان به دخترش، در گله از مادر او، می گوید:

«...زدیم و خوردیم و دندون رو جیگر گذاشتیم رسیدیم به رتبه نه بازنشست

شدیم. هنوز پا دراز نکرده هم زیر سر والده تون بلند شد که همه میرن فرنگستون، شمارم بهونه کرد که مام بریم بچه هامون با تمدن بار بیان. پامون به دیار فرنگ رسیده و نرسیده هم ورق برگشت و رتبه نه، می بخشید، شد رتبه گه... اما اگه مقصود اینه که بعد از چل سال خدمت پاکیزه اداری امروز بنده برم شاگرد چلوکبابی یا دخلدار خواربارفروشی کورش کبیر بشم، بهتره برای هزارمین بار خدمت مادرتون بفرمایید، این از ما ساخته نیست!»

البته آدمهای بهمن فرسی در سراسر این بازیها از این دردمندیها حرف نمی زنند و بیشتر اوقات جر و بحثشان از حد ایرادهای بی اهمیت و خنده آور و نق نقهای مسخره تجاوز نمی کند؛ به طوری که بیننده در عین حال که به واقعیت زندگی خالی و باطل آنها پی می برد، با این نظاره تفریح هم می کند.

در بازیهای «آقای معمولی»، «ساعت سیاست»، «من به علاوه تو مساوی است با ما»، «نقطه نقطه نقطه» و «سقوط آزاد» (که اسمش را به کتاب داده است)، بهمن فرسی در صحنه پردازی، ساخت شخصیت آدمها، و حرکات و حرفهای آنها، از رئالیسم دور می شود و، مثل بازی «سرچشمه»، به کنایه و تمثیل می گراید. اما پیامهای سیاسی، اجتماعی و گهگاه فلسفی نویسنده بر زبان یکی از آدمهای بازی جاری می شود. در «آقای معمولی» بهمن فرسی، با نگاهی به سیر وقایعی که منجر به انقلاب ۱۳۵۷ شد، و با توجه به سانسور و سناواک و شهیدسازی از نویسندگان مبارز، مهمترین نکته ای را که در نظر دارد، بر زبان آدم اصلی می آورد:

«این خط و این نشون که شما با این رفتار تون از آقای مسئلت مصحح ناقابل روزنامه مشرق امروز که نمایشنامه نویس شهیر ساخته اید، فردا هم نمایشنامه نویس شهید خواهید ساخت. اما بنده این کاره نیستم قربون. بنده یه مقاله نویس قراضه هیچکاره ام. یه واعظ غیرمتعظم. اینایی که میگم واسه دل مردم، نه اینکه اعتقاد خودم باشه. تو کانون نویسندگانم که اون شب بلند شدم حرفی زدم، همه ش پزو افاده بود. اصلاً اگه اون کانون کانون نویسندگان بود، منو نباید توش راه می دادن. اسم این در واقع باید باشه کانون خودکاریک. هر کی یه خودکاریک دستش بوده اومده تو این حلقه و اسم خودشو گذاشته نویسنده.»

در بازی «ساعت سیاست» اصل مطلب را پیرمرد بازی برای جوان بازی چنین خلاصه می کند: «سیاست غالباً یک سرش همیشه جرم و مجرمیت بوده. تا امروز که این طور بوده، خود بنده شخصاً شاید به همین علت ترک سیاست کردم، چون

دستگیرم شد که اگر در سیاست موفق نباشم، حتماً مجرم تلقی میشم. چون در سیاست همیشه به سیاست حاکمی هست. پس از این طرف به سیاست محکومی باید باشه. من دیدم که شخصاً در رده هیچکدوم نمی‌تونم باشم. پس کنار کشیدم.»

و در بازی «سقوط آزاد»، پس از اشاره‌هایی که به پوچی مبارزه‌ها و به فرصت طلبیهای مبارزان می‌شود، پیام این است که: «کجا بودیم؟ هیچ جا. آدمیزاد همینه. خیال می‌کنه شروع کرده. خیال میکنه راه افتاده. حرکتی کرده. حرفی زده. به سمتی رفته. اما همه‌ش در جاس و دور خودت چرخیدن. همین؟ واسه همین اومدی که عین فرفره دور خودت بچرخه؟ عجب رسالتی!»

بهمن فرسی در بازیهای کتاب «سقوط آزاد» بیشتر حرف دارد تا داستان. حرفهاست که نویسنده را به بهره‌گیری از تجربه‌های مختلف نمایشی و شگردهای ابداعی وامی‌دارد؛ و این حرفها در متن برخوردی یا روایتی یا حدیث نفسی زده می‌شود و چنان زده می‌شود که تماشاگر نه تنها با رغبت آنها را بشنود بلکه، در متن تجربه‌های مشترکی که با نویسنده دارد، بشنود و، در عین حال که تفریح می‌کند و می‌خندد، ذهن او هم به فعالیت دربیاید و بعد از دیدن این بازیها بر صحنه یا خواندن آنها در کتاب، تازه با خودش و نویسنده به بحث پردازد. بهمن فرسی بامایه‌ها و جلوه‌های زبانی آدمهای خود آشناست، و حتی در جایی که از آنها می‌خواهد حرفهای او را بزنند، از حرفهای خود آنها را به میان می‌آورد که برای آدمهایش قابل فهم است. اما در بعضی موارد برای پرمایه‌تر کردن طنز خود از مشخصات زبانی آنها با مبالغه استفاده می‌کند.

نویسنده در مقدمه کتاب می‌گوید: «پاره‌ای از بازیهای بخش نخستین این کتاب... بیشتر با این نیت پرداخته شد تا... راهی بگشاید و سنگ بنایی باشد برای ساخت و پرداخت گونه‌ای بازیهای کوتاه برای صحنه و تلویزیون...» و من که تقریباً عادت دارم که به مقدمه هر کتابی، بعد از خواندن متن آن کتاب، نگاهی بکنم و نه پیش از آن، با خواندن این بازیها به این نتیجه رسیده بودم که با توجه به موضوعات و مسائلی که در آنها مطرح می‌شود، و از آنجا که نویسنده بیشتر به این موضوعات و مسائل اعتناء دارد تا به خود آدمها و وقایع، آنها را جملهای نمایشی بخوانم.

لندن - ۳۱ ژانویه ۱۹۹۲

م. رازین

اینک من آنان بودم

جواد مجابی، شب ملخ، تهران، اسپرک، ۱۳۶۹

«شب ملخ»، عمدتاً تعمقی بازجویانه-شاعرانه است در هستی جدید جامعه ایرانی، و در پیوست با زمینه‌های تاریخ-فرهنگی آن. با این که نقطه عزیمت کتاب ترسیم و تجسم نمادین یک موقعیت مشخص تاریخ (انقلاب ۵۷ و جنگ ۸ ساله) است، کتاب در گذار خود پسزمینه‌ها را می‌کاود و، در رو یارویی با پرسش‌های قومی، که برخی خود ذات پاسخ هستند، گاه به بن بست پرسش‌های فلسفی درباره هستی انسان عام، نیز برمی‌خورد.

در نخستین ساعات اداری روز دهم اسفند، انفجارهای مهیبی آسمان «دارالخلافة» را لرزاند. موشکها فرود آمدند. اولی به ساختمان پزشکی قانونی خورد، درست روی اداره کل سردخانه، دومی گورستان رسمی شهر را لرزاند، مردگان قرن اخیر را زیر و رو کرد. محل اصابت موشک سوم، برغم کنجکاوی‌های تلفنی و شایعات موثق، از سوی مقامات تلویزیونی فاش نشد. در پی این انفجارها مرده‌های قدیم و جدید از دنیای امن فراموش شده‌شان... پرتاب شدند توی خیابانها، ادارات، کارخانه‌ها، بازارها، مرزها، و توی خانه‌های مردم. ابری از مردگان

باستانی با رنگارنگی کفن‌ها، استخوان‌ها، عقاید و خاطره‌ها بالای شهر چرخید، قطراتش را بر سراسر ممالک محروسه بارید. حتی توی سالن سینمای آزادی که ناستین و من و حسین در آن سرگرم دیدن فیلم بودیم. خانواده سه نفری - که نفر چهارمی هم [پوپک] در شهری دیگر داشتند- در پایتخت مانده بودند... برنامه جشنواره «فیلمهای مستند» را دنبال می کردند. ما تماشاگران معدود - نصف سالن پر بود- بی وقفه، فیلم پشت فیلم می دیدیم... فیلم «او هام پرندۀ ای تبعیدی» یکبارۀ قطع شد، مدتی اعداد فرنگی معکوس به سرعت رد شد، بعد صدای انفجاری در دوردست. ناگهان خود را روی پرده دیدیم. (ص ۷ و ۸)

کتاب این گونه شروع می شود و هر چه تا پایان آن (غیر از بخش «من-اومن») به شکل تصویرهای انفجاری ترسیم می شود، از دیدگاه دوربین فیلمبرداری است. راوی هم در صحنه است و بازیگر، و هم تماشاگر و گزارشگر صحنه‌ها. به عبارت دیگر، ما در این کتاب - غیر از بخش یادشده- با راوی، به معنای متعارف آن در رمان، روبرو نیستیم. در اینجا راوی بازی خود و دیگران را، بر پرده سینما، به ما گزارش می کند. یعنی رفتار و گفتار و زاویه دید او و افراد دیگر را نویسنده فیلمنامه تعیین کرده است و روایت، بیواسطه راوی، تنها زمانی است که وی در فاصله کوتاه بین فیلم‌ها «برای ادای حاجاتی از قبیل خرید و بلع ساندویچ و نوشابه و...» (ص ۸) سالن را ترک می کند. با شگرد دوربین، نویسنده «شب ملخ»، هم تبلور سه زمان، فوران تصویرهای انفجاری، و استحاله‌ها را میسر می سازد و هم، به نیروی کنترل کننده‌ای که طراح صحنه‌هاست و شرایط خود را به شکل «ضرورت بر جامعه تحمیل می کند» (ص ۱۵۷)، اشاره دارد. این شگرد، اما در عین حال، اختیار را از راوی باز می ستاند و آنچه که راوی درباره خود و دیگران به ما گزارش می دهد نه از دید او، بلکه گویای جهان بینی نویسنده کتاب، و معنایی است که وی از وجوه مختلف هستی جامعه در ذهن خود دارد. از این رو، نگارنده این سطور در هنگام تحلیل منش و کنش «راوی» به ناگزیر از ترکیب «نویسنده-راوی» سود جسته است.

شکل کتاب از پانزده بخش با نامهای متفاوت، و هر بخش، از چند لایه ساخته شده است، و محتوای آن، آمیخته‌ای از نماد و تمثیل است. آدم‌ها و رویدادها پیوسته از زمانی به زمانی دیگر - حتی به آینده- می لغزند، دیگری می شوند، واقعی می شوند و

فراواقعی می شوند، و خطوط مصور این رفت و برگشت‌ها، تنیدن‌ها و باز شدن‌هاست که حجم شوریده فرهنگ-تاریخ را از دیدگاه نویسنده-راوی نشان می دهند. به دیگر سخن، این تنها سیلان ذهن نویسنده-راوی نیست که می لغزد و می لغزاند، بلکه این پیوستن‌ها و گسستن‌ها، بیشتر از آن روست که سیلان ذات تاریخی که به او گزارش شده است، نیز نمایان گردد.

بالاخره معلوم نشد موشک به کجا خورده بود که اینهمه کاغذ در هوا بود... تاریخدان پیر... گفت: همینطور است که ما نمی دانیم چه به سر نیاکان ما از عوام و خواص آمده، همه چیز بریده، گم و نابجاست، اسناد مفقود شده، مدارک ناقص، غلط، پراز دروغ، این حکومت‌های شفاهی، این تاریخ در گوشی، این درازگوشان کر، این کتاب‌های لال. (ص ۲۶۵)

بدین ترتیب، مسیرهای بریده شده، با بازگشت به مقطع بریدگی، در جای دیگر کتاب، در شلوغی رخدادهای تاریخی یا خیالی، انبوه حالت‌های متناقض، و ارزشگذاری‌های درهم و برهم همه-زمانی، دنبال می شوند و تمامیت می یابند، تمامیتی معلق و ناکامل که حس می شود، اما به همه ابعادش خلاصه نمی شود. «مردگان» نماد استمرار تفکر نسل‌های پیشین هستند که آدم‌ها (جامعه) زیر وزن میراث ذهنی آنان، یعنی کهنگی و میرندگی، دست و پا می زنند و، در عین حال، تمثیلی از شرایط عینی جاری در جامعه‌اند.

مردگان کسوها را باز و بسته کردند، درهای بانکها را گشودند و بستند، اثاثیه و اوراق را با شوخ‌چشمی جابه‌جا کردند، اوراق بهادار و بی‌بها را بر کف اتاقها، حجره‌ها و مؤسسات پراکندند. تلفنها را قطع کردند، علامات راهنمایی را تغییر مکان دادند، یکطرفه شد دو طرفه، و ممنوع، امروز ممنوع شد و فردا آزاد شد. تلگرافهای راست و دروغ به هر جا که خواستند مخابره کردند، دستور دادند از امروز هیچکس کاری نکند مگر خیال و گریه و خنده و تماش هم بی جهت... (ص ۵۰)

رویدادهای کنونی تکرار رویدادهای گذشته‌اند، احتمالاً، با اسباب و وسایل این زمانی. مثلاً «حسنک وزیر، حلاج، قائم مقام و بوذرجمهر، روی چمن دانشگاه»

به تبادل اطلاعات مشغول هستند (ص ۵۵). «صدای ناصرالدینشاهی» و «صدای ناصرالدینشاه تلو یزونی» دستور «گردن زدن» می دهند (ص ۴۷). «چند یونانی به عربی صحبت می کنند، جلو که می آیند، مغولند، افغان اند، ازبکند، آمریکائی اند؛ حمله می کنند. شمشیر در سروهای جوان، در شاخسار بید، در آواز بلبل» (ص ۲۲۵). «چهره های مینیاتوری با شباهت های دوری به امیریونانی، وزیر سقلابی، حاکم غزنوی، فرمانروای ایلخانی سوار بر هواپیماها می آیند، بمب می ریزند، سرو دو هزار و پانصد ساله می شکند، شاخه های سترگش در جوی آب می افتد، پرندگان از درون شاخسارانش پرواز می کنند. بمب افکن ها دور می شوند، سرو دوباره برجایش استوار است. آنچه افتاده بود، سایه آن بر آب است» (ص ۲۲۷). و صدائی مداوماً، «از بیرون صحنه»، به گوش می آید که می گوید: «ما کود می شویم» (ص ۲۶، ۳۴، ۲۶۱)، و «صدائی مسلط» که می گوید: «بخواب، آرام بگیر!» (ص ۳۵) «دیوارها روز بروز بلندتر خواهد شد» (ص ۲۶۱).

زیر بار استمرار چنین شرایطی است که «هر چیز امروزی همان دیروزی است. زمان سنگ شده است و سنگ شده ها در آن حرکتی باطنی دارند» (ص ۱۲۹). سنگ شده هائی که «بازتاب های دشوار سنگ و خاک و دیوباد، طبیعت مظلوم فقر، کین توزی جهل در آن هاست» (ص ۱۳۰). نمودهای این جهل، یعنی دروغ، دورویی، آن نامردمی، تحمیق پذیری، و بسیاری دیگر از ویژگی های سخیف موجود در جامعه، در فضائی وهم آلود، به شیوه ای سوررئالیستی، و با زبانی گاه شاعرانه- گاه طنز آلود، و گاه هجو آمیز و روزنامه ای، در سراسر کتاب بازسازی می شوند و، در عین حال، در کلیت خود، از چهره واقعیتهای تحمیق، سانسور، و خفقان حاکم بر جامعه نقاب برمی دارند. در اثر بازیافت و لمس همین واقعیت هاست که شکل کلی «شب ملخ» خصلت بیقراری از درد را دارد، دردی مزمن که بیتابی، بیچارگی، حیرت، نفرت و دلزدگی از آن، به شکلی هذیانی، در پیچ و تاب هر حمله رو می شود. و بدیهی است که تبیین هریک از این حالت ها، زبان و یژه خود را طلب می کند. درافت و خیز چنین دردی است که نویسنده-راوی، حیرت زده، غربت زده و خود گم کرده، برای درک هویت اکنونی خویش، گذشته را می کاود تا شاید «اکنون بی معنا و بی رونق را پیش از آنکه در آینده معنای خودش را پیدا کند» دریابد (ص ۷۹)، زیرا که اکنون «هستی دیگری [یافته] که با آن آشنا نیست» (ص ۲۵۸). «پوپک» آرمانگر است و به آینده نظر دارد. وی معتقد است که «اینهمه حرف

از گذشته نمی گذارد آینده شروع شود» (ص ۸۰). «ناستین» حدفاصل بین راوی و پوپک است. در زمان حال و در واقعیت زندگی می کند و البته بدون هیچ آرمانی. او سعی دارد که وضع موجود را بپذیرد و در آن معنای زندگی را پیدا کند. به پوپک و راوی می گوید: «این همه زیبایی بین زمین و آسمان را شما با کلمه بازی هایتان کدر می کنید. چرا ارزش سکوت را نمی شناسید؟» (ص ۱۳۹). و در تحلیل شرایط موجود می گوید: «اقتدار فقط به این شخصیت وابسته نیست. اگر زمینه مساعد برای ظهور یک شخصیت وجود نداشته باشد، آن شخصیت هر قدر متهور باشد، یا نمی آید، یا می آید و کاری از پیش نمی برد» (ص ۱۳۹، ۱۴۰). و بالاخره، «حسین»، فرد دیگری از این «خانواده»، نماد معصومیت جوانی است در استمرار نسل ها. زیرا در یک جا فرزند «ناستین» است (ص ۱۴۳)، و در جای دیگر-وقتی که راوی خود را در آینده می بیند-نوه یا نتیجه راوی (ص ۲۰۲ و ۲۰۳). حسین هرگز در بحث ها شرکت نمی کند. او فقط اعلام می کند که «از زندگی لذت می برد» (ص ۱۳۵). در زمان خطیر بمباران گل می چیند و به مادرش (ناستین) هدیه می دهد (ص ۱۴۳). این چهار نفر را می توان نماینده چهار گونه جهان بینی موجود در جامعه دانست، و یا نمادهائی برای ابعاد متفاوت ذهنیت خود نویسنده-راوی، که در بحران بازشناسی خود و جامعه، در کشاکش آن ها گرفتار است و با ابراز آن ها می خواهد «به ذهن خود و داده های پریشانش انتظام [بخشد]» (ص ۱۳۹).

اما نویسنده نه تنها در این کار ناکامی راوی را به نمایش می گذارد، بلکه این پریشانی را به خواننده نیز منتقل می کند. خواننده پیوسته از زمان و مکان و ماجرائی، به زمان و مکان و ماجرائی دیگر پرتاب می شود. و در این انتقال های پیاپی، حسی آزار دهنده او را فرا می گیرد، که البته این حس-به نظر نگارنده این نوشتار-جا های خالی را در فضای گسسته کتاب پرمی کند و سازواره کلی ذهنیت نویسنده-راوی را درباره خود، زندگی، و جامعه، برای او متعین می سازد.

در این کتاب، با مطلق های تغییرناپذیر، و یا بیگانه بد و خودی خوب، روبرو نیستیم. نویسنده-راوی هم خود را از خصلت هائی که در جامعه می بیند مبرا نمی داند. چنان که «نقاب گراز» را، همچنان که بر چهره دیگران، بر چهره خود نیز، می بیند (ص ۱۸۹). با این همه، نوعی جزم اندیشی در زیر پوست نوشته مروری نامرئی دارد. چرا که نویسنده، ذات زمان را، هستی کنونی ایرانی و روان جمعی او را، با ذخیره حوزه آگاهی فردی خود، به تعمق، و در بسیاری موارد به قضاوت، نشسته

است. یعنی، هستی را از دیدگاه خود، و آن طور که خود می بیند، به ما و حتی به راوی نشان داده است. از این روست که، صرف نظر از فرازهای کتاب در نشان دادن زخم و درد و در بدری و خانه بدوشی ناشی از جنگ و بمباران ها، و نیز بخش «من-اومن» که بیشتر جنبه فلسفی دارد، در بقیه قسمت های آن -علیرغم تلاش نویسنده- خواننده بیش از آن که جامعه را در هجوم عاملی خارجی ببیند، ذهنیت نویسنده-راوی را در مصاف شناخت جدیدش از جامعه، شکافته و پریشان می یابد. و این ناکامی از آنجا ناشی می شود که نویسنده ما را به زندگی دیگری راه نمی دهد. به دیگر سخن، در این کتاب ما را به حریم هزارتوی هیچ فردی راهی نیست تا بتوانیم، به یاری شناخت آن، چیز تازه ای را در بیرون آن فردیت، در ذات فرهنگی جامعه، به طور بیواسطه کشف کنیم. پس با همه چیز و همه کس -حتی با راوی- در سطحی عمومی و کلی همراه می شویم و آن هم در مسیری که دور بین (نویسنده) پیموده است. با این همه -اما- در تحلیل نهائی، چشم گیرترین حالت هائی که از نویسنده-راوی می بینیم، حیرت، وحشت، و سردرگمی اوست در ارزیابی مجدد خود. چه نویسنده بر آن بوده باشد و چه نباشد، این حیرت، این ترس و این تلاش های پربن بست در ارزیابی «خود»، که به باور این نگارنده بارزترین وجوه هستی جدید گروه کثیری از جامعه است، با دلالتی تاریخی، در فراسوی پیام های دیگر کتاب، از آن باز می تابد:

همه بالا توافق گریه می کردند، و چیزهائی را با عبارات موزون، هریک به لهجه ای و با فاصله ای از دیگران به زبان می آوردند که جمله ی «دیدید چه شد؟» در آن تکرار می شد. (ص ۴۳)

یا:

باورتنان می شود اینها همان ها باشند که آن روزها آنقدر مهربان بودند، گل و شیرینی پخش می کردند؟ (ص ۱۱۳)

برای شناختن منشأ این حیرت در نویسنده کتاب، بخشی از قصه «بربساط پیادگان» نوشته خود او را، که ۱۰ سال پیش از «شب ملخ» به چاپ رسیده است، مرور می کنیم:

پگاه آدینه بود... در منظر من که رؤیا از آن گریخته بود، در طرفه چشم اندازی که همه ارغوان بود و ریحان، تندرترکید. آنگاه آنان را

دیدم از ژرفنای زمین، چون خاکبادی انبوه می آمدند، چون خاک صبور و پرتحمل، چون باد پوینده و پویا، خاکبادی بارور و زاینده و همواره گردنده. خاک را دریدند و هوا را، ... آنان، آن صبوران مرا برگرفتند، تکه های جگرم را بر آتش عطوفت خورشید نهادند؛ چون از آن دود برخاست، بخوردند؛ خونم را نوشیدند و آوازم را نیوشیدند. اینک من آنان بودم، بی حسرتی و خوابی، در گردبادی از رمندگی و پایندگی، بر مرغزار اکنون می گردیدم.*

آیا دریافت جدید نویسنده، از آن «تندر» و کیفیت «آنان» که «از ژرفنای زمین» می آمدند، نیست که به پیوستگی و انسجام ذهنیت او حمله برده است؟ آیا، در این رهگذر ده ساله، نویسنده بینش و کنش خود را به مبارزه طلبیده؟ انگار نویسنده از خودش می پرسد: این توده های «مرده»، «لاک پشت» (ص ۲۱۲)، «موش» (ص ۱۸۸)، «شب پره» (ص ۵۱)، و «ملخ» (ص ۱۸۶)، که اکنون از زمین سر برمی کشند و از آسمان می بارند، چگونه -در ده سال پیش- به چشم من «بارور و زاینده و همواره گردنده» آمده بودند؟ آیا واقعاً «من آنان بودم؟» و ما می پرسیم که آیا تنها آرمان راوی «شب ملخ»، که رسیدن به «شعور انتخاب» است، بازتاب همین حیرت و پرسش پنهانی نیست؟

- تویک ضد اخلاقی.

-(چهره ام عصبانی روی پرده): من یک بی اخلاقم، چون اخلاق را قلدرها ساخته اند، دلخوشکنکی برای برده ها و ساده لوحان.

- چه چیز جای اخلاق می گذاری؟

- شعور انتخاب. (ص ۱۸۰)

و باز این پرسش که: آن کودکانی که در آینده «سفیدی دوشیزه دامنه البرز را فتح» خواهند کرد (ص ۲۰۵)، آن کودکانی که در پاسخ به «صدای مسلط» شب ملخ می گویند: «آرزوهای ما نیز بلندتر خواهد شد» (ص ۲۶۱)، چگونه می توانند به شکل «موش از مادرانی مرده» (ص ۱۸۸) به دنیا آمده باشند؟ آیا کیفیتی که این گونه پرسش ها را برای خواننده «شب ملخ» پدید می آورد، بازتاب سردرگمی

نویسنده-راوی در بازشناخت «خود» جمعی نیست؟ آیا وقتی راوی از خود می پرسد: «ری و اصفهان و نیشابور و قزوین را چند بار باید فتح کرد؟» (ص ۱۳۰)، با توجه به توده های مرده و موش و شب پره، ما شاهد غربت او در وطن، و وحشت او از این تنهاماندگی نیستیم؟

آن چه که تا کنون از کتاب بازگو شد خلاصه یا فشرده ای فراگیر از سراسر آن نیست. پاره خط های عشق، از ابتدا تا انتهای کتاب کشیده شده است. از بریدن و چسبانیدن تکه های این خط ها و تحلیلشان، به دو احتمال و یا به دو لایه معنایی بر می خوریم: ما، چه عشق بین «شیرین» و «فرهاد» را که «خسرو»، با داشتن موقعیت مقبول تر و پول بیشتر، آن را می رباید عشق بین دو فرد معنی کنیم و چه «شیرین» را نماینده تیپ روشنفکر، کتابخوان، و آرمانگرا (ص ۱۰)، که با دست یافتن به موقعیت بهتر فردی، آرمان های اجتماعی را فراموش می کند تعبیر کنیم، در هر دو صورت، درمی یابیم که در پای بست تجربه نویسنده هیچ عشقی صمیمی نیست و تنها هنرمند (فرهاد: سراینده و نوازنده) است که، فارغ از هر سمت و سو و ایدئولوژی، عشق به بهبود جهان و تعالی انسان با جانش سرشته است - بی بهره از مال و منال، و همواره شوریده و تنها.

ما، صرف نظر از وجود خط مرگ در لابلای لایه های کتاب، مشخصاً در بخش «من-اومن» و در مراسم تدفین پدر راوی، از «کشوی سردخانه» تا «گور»، با او همراه می شویم و هر انسان را، با وجود ویژگی های فردی، دچار پایانی مشابه با انسان های دیگر می بینیم و کلاً پرسش های ازلی و ابدی انسان درباره زندگی، معنای آن، و مرگ را، در بیانی شاعرانه و پر طیف، در خود تکرار می کنیم.

من اینم:

از شانه چپ دیده می شد، سفید، تنومند، کم مو... امواجی از کف، شانه ها و کمر و لمبرها را می پوشاند. دستکش های سیاه به چالاکی لیف می زدند. بعد بر شانه ی چپ غلطانده شد، این بار در حوضچه سیمانی، سر بهتر دیده می شد. دندان های مصنوعی اش را درآورده بودند... من این هستم؟ جسمی که می رود تا چند دقیقه دیگر سرنوشتی پنهانی را آغاز کند چه نسبتی با حیات اینروی شیشه دارد... من این نمی توانم باشم. او جز من بود... بودم من آیا هرگز؟ (ص ۲۵۱ تا ۲۵۵)

ما با سوگوارانی که نعش عزیزشان را، در «کیسه های پلاستیکی شماره دار»، در پشت در خانه هایشان می یابند (ص ۹۳، ۱۱۵، ۲۱۸) به سوگ می نشینیم، و تنفر از نامردمی به جانمان چنگ می زند. در پی دیدار از زخمی های جنگ به «بیمارستان» می رویم و با گوش دادن به آهنگ «درد، آی درد»، برآمده از «حفره هایی که روزی دهان، چشم، صورت بوده» (ص ۱۵۶)، ستون فقراتمان از درد تیر می کشد. و در پی دیدار از قربانیان مرگ های تحمیلی، با نویسنده-راوی به خط مقدم جبهه، به میدان جنگ می رویم و به چشم خود می بینیم آنچه را که وی دیده است:

تک تک، با هم، در صحرا افتاده بودند... در کپه های زرد و سبز لباسهایشان، گاه برهنه، گاهی تکه تکه شده، بی حفاظ، زیر نور سرخ کجتاب عصری که بدگمانی و خشم در آن موج می زد. (ص ۱۸۳).

و آنگاه، بین کشته شدگان می گردیم، «مرده به مرده، تکه به تکه، گریه به گریه» (ص ۱۳۸). و از درد و بدگمانی و خشم، بندبندمان مورمور می کند. در پایان لازم است به بخش «فواره ی با شکوه زنبق ها» (ص ۲۴۷ تا ۲۶۱)، که در بافتی چند لایه، و در عین حال با ایجازی شاعرانه، تمام کتاب را دوره کرده است، و نیز به بخش «من-اومن»، که راوی -بدون حضور یا سایه نویسنده- خط کلی یک زندگی را در نقطه پایانی آن، مرور می کند، اشاره کنیم. نگارنده نوشتار حاضر، بخش اخیر را، که خود مستقلاً یک داستان کوتاه است، با برد نامحدود زمانی و زیبایی تاریکش، به یاد ماندنی ترین بخش کتاب می داند.

اکتبر ۱۹۹۱

www.adabestanekave.com

با اشتراک فصل کتاب، به استمراریک کار فرهنگی مستقل کمک کنید.

رضا مرزبان

نگاهی به خاطرات تقی زاده

تقی زاده، سید حسن: زندگی طوفانی (خاطرات سید حسن تقی زاده)،
به کوشش ایرج افشار، چاپ اول، تهران ۱۳۶۸، ناشر: انتشارات
محمدعلی علمی، ۴۲۵ صفحه.

۲

تقی زاده و دوره اول مجلس

هنگامی که «تقی زاده» تبریز را ترک کرد، هفت سال سابقه تلاش فرهنگی و سیاسی تجددطلبانه داشت و بنابر عوامل مختلف (موقع خانوادگی، پشتکار شگرف و استعداد کم نظیر در آموزش دانش های ممنوعه و تمدن جدید و مشارکت در نشر آن، حضور در نخستین محفل بازیهای سیاسی، و هنر ارتباط با محافل تجددطلب در داخل و خارج کشور) از موقع اجتماعی مناسبی برخوردار بود. همچنین تأسیس داروخانه، تأسیس کتابخانه، تألیف، تدریس و ترجمه، و نشر مجله به نام او وزنی فراتر از سن و سالش می داد. این زمان، ۲۵ سال داشت و به خارج می رفت تا بیماری و با و دام پلیسی حکومت محمدعلی میرزا را در تبریز پشت سر بگذارد.

قفقاز، استانبول و مصر فضای تنفسی مردان سیاسی و فرهنگی آن دوران بشمار می رفتند. مسیر سفر تقی زاده و دوست همگامش میرزا محمد علیخان تربیت نیز این سرزمین ها بود. اینکه آقای «فریدون آدمیت» تأسیس کمیته ایالتی فرقه سوسیال دموکرات در تبریز را تلویحاً به سال ۱۳۲۴ قمری کشانده است، در ارتباط تقی زاده با سوسیال دموکراتهای آن سوی مرز چیزی را تغییر نمی دهد، بلکه تأییدی است بر

زمینه ای که برای تأسیس کمیته تبریز از پیش فراهم شده بود. و می توان حدس زد سفر دو دوست تجددطلب تبریزی در سال ۱۳۲۲ به باکو و تفلیس نیز در همین رابطه بوده است. کاوش در منابع آقای آدمیت، با توجه به خاطرات تقی زاده، نشان می دهد که سرخط رابطه تبریز با سوسیال دموکراتهای قفقاز به پیش از تأسیس کمیته سوسیال دموکرات ایران، به سال ۱۳۲۴ قمری (۱۹۰۵ میلادی)، می رسد. محفل روشنفکری که تقی زاده، تربیت، سید محمد شبستری، سید حسین خان عدالت و اردوبادی در سال ۱۳۱۶ بر پا کردند، اگر نه مستقیم، اما به هر حال زیر تأثیر غیرمستقیم آشنایی آنها به مشرب سوسیال دموکراتهای قفقاز بوده است و تقی زاده بسا که از سر عمد این سرخط را کور کرده است. اما هنگامی که سفر او را دنبال می کنیم، می بینیم جا پاهای به نشانی های آشنا می رسد.

او، اوایل سال ۱۳۲۲ قمری، تبریز را ترک می کند و از راه جلفا به نخجوان می رود. در نخجوان، از دوست یگانه متجدد و تربیت شده ای یاد می کند که «روسی خیلی خوب می دانست» و «مقاطعه کار راهسازی» بود و قسمت عمده ای از راه شوسه قفقاز را که در دست ساختمان بود «در کنترات خود داشت و از این راه پولدار شد». «اسم او مشهدی قربانعلی شریف اوف و بعدها شریف زاده و شخص وطن پرست و تجددخواه بود. همراهانی داشت از قبیل صدقی و غیره». و چنانکه باز می نویسد، این آقای شریف زاده «تمام نوشتجات میرزا ملکم خان را داشت که من از وی گرفته استنساخ کردم» (ص ۳۸).

تقی زاده و محمدعلیخان از نخجوان به ایروان و از آنجا به تفلیس رفتند که «پایتخت گرجستان و پایتخت قفقازیه هم بود». و حدود یک ماه آنجا ماندند و چنانکه می نویسد: «خیلی کسب معرفت کردیم، از اینکه محشور می شدیم با اشخاصی که در قفقازیه تربیت شده و متجدد بودند».

در تفلیس، با «محمدآقا شاه تخیتنسکی»، متفکر و روزنامه نویس ترک، آشنا می شود و، در روزنامه او، با میرزا جلیل محمدقلی زاده که «سال بعد روزنامه ملا نصرالدین را تأسیس کرد»، و محمدآقا را چنین وصف می کند: «این شخص بسیار تربیت شده و عالم و فوق العاده متجدد بود. به حدی که به عقیده من نظیری در ممالک اسلامی نداشت. چه عثمانی و چه ایران و هندوستان و همه ممالک اسلامی.» و «او خیلی متجدد و دانا بود، من همیشه درباره او می گفتم او اولین

عالم است...» و می نویسد: «میرزا جلیل خیلی آدم شوخی بود و به حد افراط وطن پرست... از خوش ذوقی هیچکس به پای او نمی رسید و شاید بشود او را با مولیر مقایسه کرد. بنا به خواسته او من از ایران کتابهای فکاهی زیاد از قبیل کلثوم نه نه و غیره به وی فرستادم.» و «با میرزا جلیل (دوست دیگرش) خیلی رفیق شدیم و خیلی با ما مهربانی کردند» (ص ۴۰).

و با آنکه اول یادآوری می کند که «رسیدن ما به تفلیس عوالمی داشت و مصادف بود با اشتعال جنگ روس و ژاپن» ولی، جای هر موضوع دیگر، تنها به بحث روزنامه «شرق روس» و شخصیت محمدآقا و خانواده اش و میرزا جلیل که «عاشق تولستوی بود» و خود «تولستوی» می پردازد و ناگهان از تفلیس به «باطوم» می رود و شش هفت روز بعد با کشتی به استانبول. در استانبول از کتابفروشی که کتابهای «ممنوع داشت» یاد می کند و می نویسد: «اقلاً صد کتاب به من داد. از کتابهای نامق کمال و رمان و تئاتر و غیره» (ص ۴۳). اقامت در استانبول شش ماه طول می کشد. می نویسد: «در آنجا اشخاص تربیت شده را دیدیم. دبستان ایرانی را دیدیم. رئیس آن حاجی رضاقلی خراسانی بود که همیشه به حبل المتین مقاله می فرستاد. دیگر حاجی زین العابدین مراغه ای که سفرنامه ابراهیم بیگ را نوشته و در ایران این کتاب ممنوع بود. منزلش رفتیم و با نویسندگان روزنامه اختر آشنا شدیم» (ص ۴۴). اما از این آشنایی و آن آشنایان سخنی نمی گوید. و از حاصل شش ماه اقامت نیز.

دو دوست، از استانبول با کشتی روانه مصر می شوند و نوروز به بندر اسکندریه می رسند. با نویسندۀ «چهره نما»، حاجی میرزا عبدالمحمد اصفهانی که خود را مؤدب الملک می نامد و پسرش را مودب زاده و نیز با معین التجار رشتی آشنا می شوند و به قاهره می روند. قصد سفر را اینجاست که باز می گوید: «مقصد اصلی از مسافرت ما مصر بود که آزاد آزاد بود و قصد ما تأسیس روزنامه در آنجا بود.» در قاهره با میرزا مهدی «که خود را زعیم الدوله و رئیس الحکماء می خواند و کتابی هم درباره بایه دارد و خود را اول عالم می دانست» و نویسندۀ روزنامه حکمت بود، آشنا می شوند. شش ماه در مصر می مانند. تقی زاده از گرمای آنجا مریض می شود و از قاهره به بیروت سفر می کند. و چهل و نه روز نیز در بیروت هستند و هفته ای در دمشق و از کتابخانه های عربی بیروت استفاده می کنند. و از آنجا به تبریز برمی گردند. در راه مراجعت به تبریز، از نوبه تفلیس می رسند. «دوستان بودند و خیلی در

تفلیس گردش کردیم. ولی بدبختانه انقلابی که در روسیه، بعد از جنگ روس و ژاپون پیدا شد، از نتایج انقلاب، جنگ ارمنی ها با مسلمانها بود... و ما دچار آن شدیم. قفقاز آتش گرفت...» (ص ۴۵).

«دوستان در تفلیس بودند» و «در تفلیس گردش کردیم»! مجموع اطلاعات سیاسی از سفری که برای انتخاب محلی برای نشر روزنامه در خارج از کشور انجام شده و بیش از یکسال و نیم طول کشیده، همین است. اما آثار سفر بلافاصله آشکار می شود.

سرانجام «ظاهراً» در ماه شعبان ۱۳۲۳ به تبریز رسیدند. و «این دفعه که تبریز آمدیم محرمانه با دوستان خیلی نزدیک مشغول امور سیاست و فعالیت بر ضد استبداد و تبلیغ آزادی شدیم.» (ص ۴۶). و این دوران فعالیت بر ضد استبداد مصادف است با انقلابی در تبریز و تحصن مردم در کنسولخانه انگلیس، و تسلیم شدن ولیعهد و شروع انتخابات برای فرستادن وکلای آذربایجان به طهران. اما باز دوستان سیاسی خیلی نزدیک، در تاریکی می مانند؛ همچنانکه تمام فضای موج و پرخروش زمانه در قالب سربسته امور سیاست و فعالیت بر ضد استبداد و تبلیغ آزادی پنهان می ماند! باید تیر در تاریکی انداخت و سراغ «دوستان خیلی نزدیک» را از «حوزه ای» که در سال ۱۳۱۶ قمری تشکیل شده بود، گرفت. و باز از راه حدس و گمان، راهی از آن «حوزه» بسوی سفر گشود.

نقش کارگردانان سیاسی روز در رابطه میرزا نصرالله خان مشیرالدوله با دربار و بالندگی پسران او «میرزا حسن خان مشیرالدوله» و «میرزا حسن خان مؤتمن الملک» -در یک دوران نیم قرن- نقل گونه خلاصه می شود: «بعد از فوت مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه که جای او را گرفت قلباً برخلاف مشروطه بود.» و با یک پرواز وقایع مجلس اول را در چند جمله می فشارد: «مجلس اصرار داشت کابینه درست بشود و وزراء قبول مسئولیت کنند، آنها قبول نمی کردند. از این وحشت می کردند که وزیر باید تابع مجلس باشد.» و تازه «مجلس هم تند بود، فشار می آورد.» و «مجلس خیلی تند بود، هر روز هم تندتر می شد. محمد علی شاه از عهده بر نمی آمد. نظرش این بود که امین السلطان را از فرنگستان بیاورند او را رئیس الوزراء بکنند.» میرزا نصرالله خان که «فهمیده بود محمد علی شاه او را از میان برمی دارد» استعفا داد و «بغته مرد.» «خیلی هم قال و قیل شد و... وزیر افخم سلطانعلی خان که وزیر داخله بود رئیس الوزراء شد.» (و ناگهان پرواز به شصت سال بعد: «او پدر امیرافخم بود که

جزء هیأت رئیسه مجلس سنا بود و اخیراً فوت کرد.» (صص ۴۷ و ۴۸).

آنهمه وقایع پیچیده و جوشان پیش از تحصن تبریزیان در کنسولگری انگلیس، تا گشایش مجلس اول و کشاکش های مجلس و دربار که بر سر فعلیت بخشیدن اصول مشروطه در اداره کشور، و انتقال قدرت مطلقه شاه به مجلس، اینگونه در چند سطر آشتی جویانه و پراغماض درباره آدمها، جبهه ها و اعمالی که تاریخ را ساخته اند گم می شود. درگیری آذربایجانی ها با استبداد محمد علی شاه نیز همین سرنوشت را پیدا می کند: «اهل تبریز با محمد علی شاه خیلی بد بودند. او تلگراف کرده بود اسبابهایش را بیاورند طهران... اسبابها را بار قاطر کردند به طهران بیاورند، تبریزی ها جلو قافله را گرفتند که ما نمی گذاریم چرا می برد؟... خیلی به محمد علی شاه که شاه شده بود برخورد... او با تبریزیها خیلی بد بد بود... آنقدر بد بود که خیار بیلانکوه از تبریز برایش آورده بودند دور انداخت و گفت چیزی که از تبریز بیاید نمی خورم. البته دشمنی با تبریز باعث زحمتش شد» (ص ۴۸).

همین برداشت را درباره درگیری مجلس اول و محمد علی شاه دارد: «... هر روز میانه اش با مجلس بدتر می شد. وقتی شاه شد تمام سفرا را دعوت کرد. ولی مجلسیها را دعوت نکرد. غوغای سختی در مجلس در گرفت که وجود مجلس را نادیده گرفته. آقا سید حسین بروجردی داشتیم خیلی تند بود و بلند حرف می زد. نطق کرد گفت پس معلوم می شود مجلس وجود ندارد، پس چرا ما اینجا نشسته ایم. به اندازه ای غوغا شد که محمد علی شاه ترسید.» (ص ۴۸).

این نوع برداشت از پرشورترین حوادث انقلاب مشروطه، که او خود در آن از نقش آفرینان عمده جناح تندرو بود، به زبان کوچه و بازار، کفر آدم را در می آورد. اما نباید جا خورد و آن را به پریشانگویی تعبیر کرد. چنانکه خواهیم دید وی این نکته های حاشیه ای و فرعی را با دقت و محاسبه دست چین می کند و کنار هم می گذارد تا فضایی را که خود می پسندد، و یا اراده کرده است، از گذشته و از اشخاص بدست دهد، نه فضایی را که ذهن تاریخی جامعه ثبت کرده است. دقت کنید: «اسبابهایش را که می خواستند بیاورند و تبریزیها جلوش را گرفتند به او خبر رسید دیوانه شد. خیلی تند شد. فرستاد آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا میر سید محمد طباطبایی را طلب کرد پیش خودش. آن وقت که رسیدند، این یک مرتبه ترکید. گفت مگر ما نوکر اینها هستیم: مثل ترقه از شدت عصبانیت هی بالا می رفت و می گفت من تحمل نمی کنم، اسباب مرا توقیف کرده اند. مرحوم بهبهانی دید که

این خیلی دارد قال می کند یک مرتبه گفت: «محمد علی شاه! شما پادشاه مملکتید، شما نباید رشته را گم کنید. این تندی شایسته شما نیست... وقتی این را گفت محمد علی شاه یک مرتبه فرو نشست...» (ص ۴۹).

مطلب را با همین روال دنبال می کند: «این کشمکش همینطور با تبریزیها و مشروطه طلب ها بود تا اینکه امین السلطان را خواست. امین السلطان رفته بود به ژاپن.» و بعد با همان فشردگی نقل می کند که: «اوایل مظفرالدین شاه هر چه طرفیت بود با امین السلطان بود تا معزول شد و رفت قم.» و «امین الدوله را که حاکم تبریز بود و امین السلطان او را از سر خود باز کرده و به آنجا فرستاده بود، از آذربایجان خواستند و صدراعظم شد. من آنجا بودم. امین السلطان اتباع زیادی داشت. با آخوندها و تمام دنیا مربوط بود. همه از او منتفع می شدند. امین الدوله بواسطه عدم موفقیت در قرض از انگلستان مستعفی و میرزا محسن خان مشیرالدوله به شورای وزیران منصوب شد و چون موفق نشد دوباره امین السلطان منصوب شد که قرضه اول را از روسیه گرفت. امین السلطان وقتی معزول شد از ایران رفت به قفقازیه...» و «البته علما و غیره طرفدار او بودند...» و «مشروطه از اینجا شد که گفتند عین الدوله را نمی خواهیم. می گفتند اینهم آنتیریگ او بود...» (ص ۴۹).

بعد یک پرواز به دوران مشروطه و محمد علی شاه: «بعد از مشیرالدوله (میرزا نصرالله خان) سلطانعلی خان دبیر افخم در ۶ صفر ۱۳۲۵ رئیس الوزراء شد که بعد از آن اتابک اعظم امین السلطان شد که از سال ۱۳۲۱ به این طرف در خارج بود. و بعد از او، محمد علی شاه مشیرالسلطنه را به جای او گذاشت» (ص ۵۰). در فاصله این نقل ها ماجرای صدارت آخرین، و نیز قتل امین السلطان، از صفحه خاطر محو می شود، آنهم در حالی که حتی روز رئیس الوزرای سلطانعلی خان بجای مشیرالدوله (۶ صفر ۱۳۲۵) نقش خاطر مانده است!، و «البته مشیرالسلطنه مناسب مشروطه نبود. هیچ بصیرتی در این کارها نداشت... البته مجلس نمی خواست قبول کند ولی به این نظر که شاه آزاد است در تعیین رئیس کابینه مخالفت نکردند. پیش خود می گفتند اگر نخواستیم به او رأی عدم اعتماد می دهیم می رود پی کارش، همینطور هم شد... سعدالدوله را آورد وزیر خارجه کرد. مجلس خیلی بر ضد این کابینه بود و هیچ نپسندیدند. بعد از اندکی در ۱۸ رمضان معزولشان کردند.» (ص ۵۰).

در نقل و پیوند این روایتگری های بظاهر ساده انگارانه و «بی طرفانه» از وقایع، تعمد دارم و باز هم این کار را ادامه می دهم، حتی اگر به تکرار بیامیزد: «مجلس

خیلی طرفداری می کرد از ناصرالملک که وزیر مالیه بود. او رئیس الوزراء شد. او اشخاصی را که موافق مجلس بودند انتخاب کرد. بجز آصف الدوله حاکم سابق خراسان که مطبوع مجلس نبود، ولی ناچار کس دیگری پیدا نشد. او را وزیر داخله کرد. مجلس از این کابینه خیلی راضی بود و طرفداری زیاد داشت. به همان جهت هم محمد علی شاه برضد آنها بود. تا آنکه مصمم شد کلک آنها را بکند و یک روز هم اینها را احضار کرد و توقیف نمود. چرچیل، نایب سفارت انگلیس، اجازه خواست. رفت پیش محمد علی شاه گفت این شخص نشان بزرگی از دولت انگلیس دارد. آنجا ماند تا او را گرفت و با خودش برد... فردای همان روز رفت به خارجه... «شاه خواست با مجلس گرم بگیرد، ناصرالملک را بخواهد. به او تلگراف هم فرستاد و احوالپرسی کرد. او هم جواب تملق آمیزی داد ولی نیامد. حاجی مفاخرالدوله نبوی این شعر را پیشنهاد کرد که به او بنویسند:

هله نومید نباشی که تورا شاه براند
گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد برو و صبر کن آنجا
به سر صبر تورا او به سر صدر نشانند

ناصرالملک احوال شما چطور است؟» و «او جوابی با ادب داد ولی نیامد.»

از حافظه ای که روز و ماه و سال انتصاب یک نخست وزیر، و روز و ماه عزل نخست وزیر دیگر را، و یا متن پیام محمد علی شاه را که با تصریفی مختصر در دو بیت بسیار معروف برای ناصرالملک فرستاده شده، چندین سال نگاه داشته است و نقل می کند، چگونه می توان پذیرفت که اتفاق صدرات بحث انگیز و سرانجام قتل شگفت و تحول انگیز امین السلطان را بی هیچ تأملی، و چونان اتفاقی که نیفتاده است، مرور کند؟ و یا «بعد از او غوغا شد. بازار را بستند. آخر اینقدر کشمکش شد تا عاقبت از طرفین صف آرای شد. نظام السلطنه جای ناصرالملک آمد (۶ ذی قعدة) و در ۲۶ محرم ۱۳۲۶ دوباره نظام السلطنه رئیس الوزراء شد. محمد علی شاه خودش آمد به مجلس قسم خورد. آشتی کردند. کنار قرآن نوشت و مهر کرد. یک قدری گرمی شد که بمب اندازی به او همه را خراب کرد. من رفته بودم به منزل امام جمعه خوئی که در سه راه امین حضور بود. یک مرتبه صدای زیادی به گوش رسید. گفتند به شاه بمب انداختند. بعد گفتند جان به در برده است. همه نگران شدند که فتنه می شود. همینطور هم شد...».

در این نقل قولها که می گوید، خود او کجاست؟ در تمام وقایع بیش از ده سال و دوازده سال که نقل می کند، یکبار-هنگام فراخواندن امین الدوله از تبریز برای صدرات مظفرالدین شاه-خودش را نشان می دهد (در نقش شاهد): «من آنجا بودم». و بار دیگر هنگام بمب اندازی به محمد علی شاه: «من رفته بودم به منزل امام جمعه خوئی که در سه راه امین حضور بود. یک مرتبه صدای زیادی به گوش رسید. گفتند به شاه بمب انداختند.»

حالا می دانیم که تقی زاده و محمد علی خان تربیت در ماه شعبان ۱۳۲۳ از سفر تحقیقی-سیاسی یکسال و نیمه به قفقاز و عثمانی و مصر و شامات به تبریز برگشته و، به تصریح خود وی، با دوستان خیلی نزدیک به فعالیت سیاسی پرداخته اند. اما دوران اقامت او، در تبریز طولانی نیست. هنگامی که بالاخره در اواخر ماه رجب ۱۳۲۴ «مردم تبریز انقلاب کردند»، یعنی در کنسولگری انگلیس متحصن شدند، او بار دیگر از مرز جلفا گذشته است تا از راه تفلیس و باکو، روانه تهران شود. در تهران چکار دارد؟ چرا از راه نزدیک زنجان به تهران نمی آید؟ در تهران غریب چه کارها می تواند بکند که در تبریز آشنا از او ساخته نیست؟ دلیل سفر را چنین نقل می کند: «... در این اوقات که در تبریز خبر و اثری از آزادی و مشروطیت و مجلس و از وقایع طهران نبود مایوس شده به قصد رفتن به طهران از تبریز حرکت کردم...» (ص ۵۲).

تقی زاده، درین سفر هم تنها نیست و همسفر جوانی دارد-میرزا علی محمدخان، کوچکترین برادر محمد علیخان تربیت- که از وی چنین یاد می کند: «میرزا علی محمدخان که در زیر تربیت من بود». وی پس از عبور از مرز جلفا به اتفاق همسفرش به اردو باد و ده «ونند» می رود، نزد خویشان پدری. و چند روزی آنجاست. جنگ ارمنی و مسلمان که در اوج است به روستاها نیز کشیده شده است. و آنها نمی توانند به جلفا برگردند و راه تفلیس و باکو را پیش بگیرند و شانزده روز در «ونند» می مانند و بعد: «ناچار دل به دریا زده بوسیله دو اسب به راه افتادیم که بیاییم. و وقتی که به جلفای روس رسیدیم دوستانی که در آنجا داشتم خبر دادند که از جلفای ایران اطلاع پیدا کردند که روز قبل در تبریز انقلاب پیدا شده است و مردم به کنسولخانه انگلیس رفته اند.» (ص ۵۳). این خبر، او را دچار تردید می کند که بازگردد و در انقلاب شرکت کند، اما با توجه به «تشریفات تجدید تذکره و سایر مقدمات»، «عزم به مداومت در راهی که از اول قصد» داشت «جزم کرده از جلفا به نخجوان» و «از آنجا با راه آهن تا تفلیس» رفت.

نقل می کند که: «در تفلیس دوستان آزادی طلب انقلابی متعدد داشتیم که از آن جمله بود میرزا جلیل محمد قلی زاده... پس از تجدید عهد با این دوستان به باکو رفتم» و می نویسد: «در باکو ایرانیها کمیته انقلابی داشتند به اسم **اجتماعیون عامیون** یعنی **سوسیال دموکرات** و در ارتباط با انقلابیون مسلمان قفقاز بودند...» و این را در سفر دوم هست که می گوید. چنانکه می دانیم در سفر اول او چنین کمیته ای هنوز تشکیل نشده بود. و می توان حدس زد - از لحن کلام - که دوستان تقی زاده از شمار «انقلابیون مسلمان قفقاز» بوده اند. و نیز می توان حدس زد که تقی زاده درین سفر با «کمیته باکو» رابطه پیدا می کند.

در همین سفر هست که در باکو، یکی از دوستان «طالبوف» دعوت وی را از تقی زاده، با او، در میان می گذارد: «...عباسعلی که رفیق و از دوستان حاج میرزا عبدالرحیم طالبوت معروف بود به من خیلی اظهار خصوصیت کرد و گفت که از طالبوف مکتوبی به او رسیده که در آن تقاضا کرده بود او از من درخواست کند که دعوت طالبوف را به مقر خودش یعنی تبرخان شوره در داغستان بپذیرم.» و تقی زاده و همسفر جوانش از راه بندر پترووسکی به داغستان و به خانه طالبوف می روند. و تصویری که از طالبوف می دهد این است: «...در سن کهولت بود و چشمش قدری ضعیف شده بود. مرا با کمال محبت در خانه خود پذیرفت و آنچه که لازمه محبت و پذیرایی بود فروگذار نکرد. چهار شبانه روز در منزل او ماندیم. یعنی من و میرزا علی محمدخان که با من همراه بود. روز و شب با آن مرد مجرب و دانا مشغول صحبت بودیم.» او، از باکو با کشتی به ایران حرکت می کند. و روز سوم ماه رمضان ۱۳۲۴ قمری وارد رشت می شود. و از روی تصادف میزبانی پیدا می کند که بازرگانی است و قرار است شب در جلسه تجار رشت «برای انتخاب وکلای رشت به مجلس شوری» شرکت کند. و او تقی زاده را هم به آن جلسه می برد. و تقی زاده، آنها را که «راه حلی آسان برای انتخاب وکیل پیدا نمی کنند»، «به طریقه این کار در ممالک خارجه» آشنا می کند که می پسندند و بکار می بندند. پس از چند روز توقف در رشت «توسط گاری پستی» به تهران حرکت کردند و «غروب روز دهم رمضان به طهران» رسیدند. و سفری هفتاد روزه - کمی بیشتر یا کمتر - را به پایان بردند. می نویسد: «در جایی که حالا میدان توپخانه است جلوی عمارت بانک شاهنشاهی که پستخانه هم نزدیک آنجا (اول خیابان لاله زار) بود گاری ایستاد...»، «اسبابهایی ما را هم روی زمین گذاشت و گفت بروید. خود ما که جایی را در طهران بلد نبودیم

بلا تکلیف و حیران آنجا ایستاده بودیم».

در آن سرگردانی، و هوای گرم، کسی دست روی شانه «تقی زاده» می گذارد و می گوید «داداش!». برمی گردد و برادرش را می بیند که هنگام عزیمت تقی زاده در تبریز بود و بعد «از راه زنجان با مال به طهران آمده بود.» به خانه برادر در کوچه آقا سید هاشم می روند.

اکنون تقی زاده، در جست و جوی مجلس است. و برای کسانی که در طهران زیسته اند آنچه می گوید تعجب زاست. خانه او در کوچه سید هاشم است و محل مجلس، در بهارستان. می نویسد: «مجلس شورای ملی در هفده شعبان باز شده بود» - حدود یک ماه و نیم بعد از عزیمت وی از تبریز - «در من هم شوق و ذوق پیدا کردن مجلس بود. از تبریز بهمین منظور آمده بودم. آنجا را پیدا نمی کردم. از هر کس می پرسیدم سراغ نمی دادند تا آنکه ایام رمضان مسجد و بازار که می رفتم در گلوبندک کسی سلام و علیک کرد. برگشته هاشم ربیع زاده را تصادفاً دیدم که در طفولیت همسایه و همدرس من در تبریز بود. خوشحال شدم. از او پرسیدم این مجلس کجاست؟ گفت بیا برویم...». و فراموش نمی کند که موقعیت رفیق خود را تعریف کند: «پدرش تاجر معتبر بود (حاجی ربیع آقا). مدتها در طهران بود. درشکه صدا کرد. با هم نشستیم رفتیم به همین بهارستان. مجلس تازه به آنجا رفته بود، تمام مردم در حیاط (جلو در ورودی) کفش ها را می کردند. رفتیم همان اطاق که قبل از ورود به طالار جلسه هست. آن وقت آنجا که حالا گویا جلسه خصوصی مجلس است مجلس بود. توی تماشاچیها نشستیم».

و تصویر مجلس را می دهد: «مجلس شکل مربعی داشت. دیوار طرف راهرو در ورودی داشت که وسط آن پنجره بود. این پنجره درست پشت سر رئیس مجلس واقع شده بود. در طرف راست جایگاه رئیس مجلس، محل ورود و کلاء و طرف چپ محل ورود تماشاچیها بود که صف به صف پشت صف پائینی و کلاء می نشستند. جای آخوندها و علماء جلو دیوار بالا بود که در رأس آنها مؤسسين ثلاثه: آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا میرسید محمد طباطبائی و حاج شیخ فضل الله نوری بودند. علمای غیر وکیل هم به آنجا می آمدند از قبیل میرزا ابوالقاسم امام جمعه که قبلاً مخالف مشروطیت هم بود. طرف مقابل جایگاه رئیس، تجار متشخص، ردیف پائین جلو تماشاچیان و دیگر وکلای اصناف نشسته بودند.» برای نخستین بار است که می بینم، کسی از «مؤسسين ثلاثه» نام می برد و تا آنجا که خوانده ام، جای دیگر

ندیده‌ام که شیخ فضل الله نوری را هم در شمار مؤسسان مشروطه بیاورند. و می دانیم که حق با تقی زاده است. کلام شیخ را در دفاع از خویش، هنگامی که محاکمه می شد، بیاد بیاوریم. و نیز نظر او را، که با پافشاری او و دوروحانی دیگر در متن قانون اساسی گنجانده شد. اما این حق گویی دلیل خود را همراه دارد.

در اواسط شوال (یعنی حدود یک ماه پس از رسیدن تقی زاده به تهران) از تبریز تلگرافی به او می رسد که: «شما به وکالت تبریز انتخاب شده اید». می گوید: «هنوز وکلای تبریز که تازه انتخاب شده بودند به سوی طهران حرکت نکرده بودند. لکن در طهران به من گفتند حالا که وکیل آذربایجان هستید بروید مجلس. قبول نکردم گفتم باید اعتبارنامه رسمی برسد.» چه کسانی در طهران گفتند؟ مطلب خاموش است. به یقین حاج میرزا یحیی دولت آبادی نیست چون می نویسد: «صبح رفته بودم دیدن حاجی میرزا یحیی دولت آبادی... مطلب را به او گفتم. گفت نمی روید مجلس؟ گفتم آقا نمی روم تا اعتبارنامه از تبریز برسد. گفت صنیع الدوله نیست... بعد که صنیع الدوله آمد دولت آبادی گفت که فلان کس وکیل شده از آذربایجان، خیلی خوشحالی کرد. گفت تشریف بیاورید» (ص ۵۹). در بار و دولت می خواستند وکلای شهرستانها نیایند تا مجلس «صورت انجمن بلدیه پیدا کند». عاقبت اولین نماینده شهرستانها وکیل الرعایا حاج شیخ تقی از همدان آمد و دومین نماینده شهرستان، در تهران تقی زاده بود. می نویسد: «صنیع الدوله گفت امروز عصری تشریف بیاورید. گفتم من منتظر اعتبارنامه هستم. گفت ای آقا! امروز بیا اعتبارنامه بعد می رسد. من آن روز رفتم. قبل از آن من در اولین صف تماشاچیها می نشستم. بعضی اوقات مطالبی به وکلایی که در صف جلونشسته بودند یواش می گفتم. این دفعه از توی تماشاچیها از روی دوششان رفتم آن بالا توی علما وارد حوزه مجلس شدم. مستخدم آقا سید محمود خیلی ناراحت شد و گفت آقا کجا می روید؟ صنیع الدوله از آن بالا گفت آقا سید محمود متعرض نشوید بگذارید بیایند. بنده که رفتم آنجا نشستم تلگراف را خواندند.»

و باز می نویسد: «من سنم کم بود و بدتر از آن با اینکه بیست و نه سال داشتم و به حساب قمری ۳۰ ساله حساب کردند... ولی صورته در حدود هجده بیست ساله دیده می شدم». در انتخاباتی که در تهران شده بود «گویا شصت و دو یا شصت و چهار صنف... حتی حلیم پزها هر صنفی یک وکیل داشتند. اعیان ده نفر، تجار هم

ده نفر بودند. تجار خیلی گردن کلفت چند نفر بودند. یکی پدر همین بوشهری حاج معین التجار و یکی هم پدر آقایان مهدوی، حاجی امین الضرب.» و «هفت هشت یا ده نفر از تجار که در طهران تجارت داشتند چند نفرشان اهل آذربایجان بودند. مثل حاجی محمد اسمعیل مغازه (حالا طهرانیان) که از ارکان آذربایجانیهاست و هم چنین حاجی سید احمد مرتضوی...». «معین التجار بوشهری و امین الضرب و حاجی حسین آقا، نایب رئیس مجلس ارکان مجلس بودند و خیلی پرزور. در انقلاب دست داشتند. به قم رفته ها پول داده بودند».

در تصویرسازی از خود به همان اندازه تصویرسازی از مجلس ورزیده است: «حاجی سید محمد صراف معروف به علوی (جد بزرگ علوی) از وکلای بزرگ تجار، پسری داشت حاجی سید ابوالحسن که اسم فامیلی علوی را اختیار کرد. کوتاه قد بود و آدم با جرأت طبقه تجار. شنیدم به حاج محمد اسمعیل مغازه گفت ولایت شما چطور است؟ آدم قحط بود، بچه فرستاد؟ به مغازه غیرت آذربایجانی دست داد گفت حالا صبر کن نطق می کند می بینید.» و می افزاید: «وکلای آذربایجان نیامده بودند و من رفته نشستم. حرفی نزد. از روی فهم و عقل گوش می دادم. زیرا بعضی ها... نمی دانستند چه می گویند... یکی از آخوندهای اصفهان بدون اینکه وارد مطلب شود و موضوع را بفهمد رسید شروع کرد به حرف زدن و نمی دانست چه می گوید.» «من هفت جلسه حرف نزد. دفعه هشتم نطق کردم. مردم تصور نمی کردند حرف بلدم.» و «حاجی شیخ علی نوری آدم خیلی محکم بود. ریش سفید داشت. بعدها دیدیم تعصب طهرانیها را داشت. آذربایجانیها را داخل آدم نمی شمرد. سیدی بود طلبه مدرسه اهل زنوز، آقا سید اسدالله زنوزی، پیش من می آمد. پیش شیخ علی نوری درس حکمت می خواند. سید گفت چرا در مجلس صحبت نمی کنید، سرافکنده می شویم. جوابی نمی دادم تا موقعش برسد. حاجی شیخ علی نوری در مجلس درس طعنه می زد می گفت وکیل شما بچه است زبان ندارد. وقتی حرف زد خیلی گل کرد. نطق غرا. سید در درس گفته بود دیدی وکیل ما چگونه صحبت می کند. حاجی شیخ علی نوری گفته بود کسی برایش نوشته است.» «یواش یواش شهرت پیدا کردم.»

«ناصرالملک» لایحه قرض از روس و انگلیس را به مجلس می برد و می گوید: «به خدا قسم در بار و دولت شام شب هم ندارند.» اما مجلس لایحه را رد می کند و صنیع الدوله می گوید: «تمام ملت و مجلس مخالف است.» و باز تقی زاده به یاد

نخستین سخنرانی خود می افتد و یاد «سعدالدوله»: «در دفعه اول که در مجلس نطق کردم اتفاقی سعدالدوله آنجا نبود. بعد که آمد گفتم شنیدم داد بلاغت دادید.» و «همه سعی او این بود که مرا به سوی خود بکشد. خیال می کرد تابع خودش خواهد کرد، گفتم که من بهیچوجه تابع او نمی شوم.» از همان ابتدا با سعدالدوله برخوردی مبارزه جویانه و سرشته از نفرت دارد. می نویسد: «وکلاهی آذربایجان آمدند. خیلی مورد استقبال واقع شدند. به منزل حاجی اسمعیل مغازه رفتند. مردم آنجا می رفتند، من هم با آنها بودم. سعدالدوله هم آنجا می آمد. چون او هم تبریزی بود و می خواست مستشارالدوله و غیره را جزو دسته خود بکند.» سرانجام در خانه حاج محمد اسمعیل مغازه با سعدالدوله شاخ به شاخ می شود: «یک روز گفتم که گفته می شود در قرارداد قرض روسیه شرط شده بلژیکیها در ایران باشند. چون او دائماً برضد بلژیکیها بود گفتم اگر شما هم این حرف را بگوئید خواهم گفت رشوه گرفته اید. اوقات من خیلی تلخ شد، گفتم چی گفتید؟ اگر شما به آسمان و قعر زمین بروید اعتنائی به حرف شما ندارم. قهر کرد و پله ها را گرفت و رفت پائین... صاحبخانه گفت فلانی جای نوه من است با من ستیز می کند. اعتنائی نکردم. دید در مجلس به دردش نمی خورم. او نطق می کرد منهم می کردم. کاری نمی توانست بکند».

چند هفته بعد از حضورش در مجلس، یکروز آخر جلسه صنیع الدوله به او می گوید: «من یک مطلبی به شما دارم» و او می نویسد: «من که خیلی خودم را کوچک می گرفتم تعجب کردم. رفتم اطاق دیگر.» رئیس پیشنهاد می کند گزارشهای تندوئیس های مجلس را پیش از چاپ برای تصحیح به او نشان دهند. یک هفته این کار را می کند و بعد وکیل الرعایای همدانی را جای خودش پیشنهاد می کند.

باز از قدرت بلاغتش می گوید: «یواش یواش که نطق کردم شهرت پیدا کردم. نفوذ من در خارج مجلس زیاد شد. بتدریج پرزور شدیم. من معروفتر شدم، گرچه مردم مرا صورتاً نمی شناختند ولی در روزنامه ها می خواندند و می گفتند تقی زاده چنین و چنان گفت». نام نمی برد که از چه کسی معروفتر شد، اما پیداست هنوز سیمای «سعدالدوله» پیش روی اوست. او دیگر در کوچه سید هاشم نمی نشیند. در خیابان وزیرنظام گمرک خانه گرفته است و گاه پیاده به خانه می رود و گاه واگن اسبی سوار می شود که می گوید: «دو قسمت داشت یکی برای زنها، دیگری برای مردها معین شده بود. بارها اتفاق افتاد که سوار واگن بودم دیدم همانجا حرف می زدند که

امروز تقی زاده در مجلس معرکه کرد و نمی دانستند که من کنار آنها نشسته ام» (ص ۶۳).

بار دیگر، در چند سطر، نخستین درگیری مجلس را با وزیران، که نمی خواستند مسئولیت خود را در برابر مجلس قبول کنند، طرح می کند؛ حتی از سابق کوتاهتر. و آنگاه به نامه ای می پردازد که به تبریز فرستاده بود: «درین ایام من کاغذی به مرحوم محمد علی خان تربیت در تبریز نوشته بودم. ضمن آن نوشتم که نه وزراء به مجلس می آیند نه به سؤال و کلا جواب می دهند. و اقدام ناروای عمال دولت در ولایات و اینکه سپهداریک نفر را که از تنکابن از مشروطیت صحبت کرده به چوب بسته است. این کاغذ من که به تبریز رسید اواسط ماه ذیحجه در تبریز آتش سوزانی مشتعل شد، مخصوصاً آنها که با محمد علی شاه دشمن بودند.» «مرحوم تربیت در انجمن ایالتی آن کاغذ را به کسی نشان داده بود و آن شخص در انجمن خوانده بود. غوغا شد. یکی از پنجره خود را به حیاط انداخت. بازار بسته شد و همه جمع شدند به تلگرافخانه. کشمکش در تبریز افتاد و همه گفتند که شاه با مجلس مخالف است...» آن روز مصادف شد با روزی که وکلای آذربایجان وارد طهران شدند. از تبریز تلگراف کردند بپائید به تلگرافخانه. دسته جمعی رفتیم و شکایات انجمن تبریز را شنیدیم» (ص ۶۴). و «صدراعظم میرزا نصرالله [خان]... ما را احضار کرد... با تبختر نشسته بود. گفت: این تبریزیها چه می گویند. توطئه راه انداخته اند. سعدالدوله حرف زد. او از خدا می خواست اغتشاش بشود... در این بین من گفتم آقا تبریزیها می گویند اگر مشروطیت داریم مقتضیش اینست... عمل می شود. صدراعظم سربلند کرد گفت کدام مشروطیت؟ اعلیحضرت مجلس التفات فرموده اند نه مشروطیت! من گفتم پس ما بیخود اینجا نشسته ایم. بلند شدم بیرون بروم. مرحوم حاج میرزا ابراهیم آقا هم بلند شد. مشیرالدوله و اطرافیاناش مضطرب شدند. ما را به زحمت نشانندند. حاج سید محمد صراف گفت قربان در دولتخواهی عرض می کنم اگر امروز این کار درست نشود فردا طهران هم مثل تبریز خواهد شد. مشیرالدوله اوقاتش تلخ شد. گفت نیکی نیست که از دستتان نیاید...» (صص ۶۴ و ۶۵).

و آنگاه مشروطه و مشروعه به میان می آید و درست زمانی که می گوید «ما مدعی شدیم» و خواننده انتظار دارد ببینید چگونه، باز ما را از زبان یک تماشاگر عادی با ماجرا رویاروی می کند و نه از زبان یک بازیگر صحنه: «انقلاب ثانوی تبریز و طهران آخر منتهی به این شد. مخبرالسلطنه میانه شاه و ملت رفت و آمد

می کرد. شاه می گفت من مشروعه را قبول دارم نه مشروطه را. آخوندها گفتند بلی این درست است. ما مدعی شدیم. آقا سید عبدالله و دیگران گفتند مشروعه درست است. در این بین مشهدی باقر، وکیل صنف بقال، فریاد کرد و به علماء گفت: آقایان، ما عوام این اصطلاحات عربی سرمان نمی شود ما مشروطه گرفته ایم. سعدالدوله مدعی شد، گفت اصلاً مشروطه درست نیست غلط است، این را اوایل که از فرانسه ترجمه کردند «کنستیتوسیونل» را «کوندیسیونل» کردند در صورتیکه درست نبود». «عاقبت محمد علی شاه گفت همان لفظ فرنگی «کنستیتوسیون» را بنویسید. بالاخره لفظ مشروطه و هم «کنستیتوسیون» را فرمان دستخط داد که ایران را در عداد دول مشروطه دارای کنستیتوسیون می شناسیم و بنا شد بیاید در مجلس قسم بخورد، همین کار را هم کرد.» والسلام و گریز از موضوع:

«مجلس از اول تا آخر پر از انقلاب بود. همه اش بر ضد مستبدین ولایات از قبیل ظل السلطان، قوام الملک شیرازی، حاج آقا محسن عراقی، عمید السلطنه طالشی. کار عمده شان این بود. هر روز دنبال کردند ریشه اش را کنند.» (ص ۶۵). و این گریز - مثل تمام گریزهایش به گذشته و حال و وقایع دیگر - البته نباید از سرفراموشی و پراکنده گوینی بشمار آید؛ درین کار، ملاحظاتی را می توان دنبال کرد که نامشان، احتیاط و پرده پوشی و «تقیه» و گاه «مصلحت اندیشی» است. اگر شما سراسر عبارت گریز را بردارید، واقعه توپخانه، که درست در ارتباط با کشمکش مجلس، در بار و روحانیت است، و بیانش عقب افتاده، معنای دیگر پیدا می کند:

«در دوره مجلس اول، دائماً هر ماه دو ماه غوغایی عظیم شد. امین السلطان را کشتند. انواع و اقسام انقلاب پیش می آمد که یکی هم اتفاق بزرگ واقعه میدان توپخانه بود. محمد علی شاه می خواست از دست مجلس خلاص شود. از الواط و او باش دسته هائی درست کرده بود. یک روز اتفاق کرده بودند به مجلس بریزند آنجا را به هم بزنند. از اتفاقات بود آن روز صبح در مجلس بودم. یک مرتبه دیدم مردم به طرف مجلس فرار می کنند. قزاق و مستحفظ دم در فرار کردند توی مجلس، درهای مجلس را بستند. سر دسته های آنها که به مجلس حمله کردند صنیع حضرت رئیس قورخانه و مقتدر نظام بود. این دسته... اول رفتند به مسجد سپهسالار ریختند و علما و مشروطه طلبان را در آنجا زدند. ملک المتکلمین هم آنجا بود... چند تیر به طرف مجلس انداختند و به در مجلس زدند. رفتند به میدان توپخانه، آنجا چادر زدند. فریاد می کردند. می گفتند: ما دین نبی خواهیم، مشروطه نمی خواهیم... گفتند علما را

بیاوریم. حاج شیخ فضل الله نوری و سید علی آقای یزدی پدر سید ضیاء الدین را آوردند. یکی دو نفر کشته شد. مشروطه طلبان پریشان شدند. من خودم مجلس بودم. آقا سید عبدالله بهبهانی هم بودند. آن مرحوم فرستاد ظل السلطان را صدا کنند. وزارت فرهنگ فعلاً خانه او بود. ظل السلطان آمد. ملتفت مطلب نبود. آقا سید عبدالله او را دید. ظاهراً احترام کرد و گفت اغتشاش کرده اند، اقدام کنید بر طرف شود. مقصود این بود که او برود پیش محمد علی شاه. ظل السلطان خیلی ترسش گرفت. گفت بروم بینم چه می شود کرد. در رفت. او می ترسید بکشند.» (ص ۶۶).

بعد می نویسد: «ما ماندیم. چند نفر... رفتند این طرف آن طرف. تفنگ نداشتند. چند نفر از طرفداران مشروطیت پیدا شده آمدند. بیشتر اهل آذربایجان بودند. کار ما مشکل بود. حاجی میرزا ابراهیم آقا که خیلی شجاع و با شهامت بود تفنگ پیدا کرد. وکلای آذربایجان آمدند. آذربایجانیها بتدریج جمع شدند. در حدود پنجاه نفر شد.» و «اغتشاش کنندگان... گاهی به طرف مجلس می آمدند، دوباره برمی گشتند. حقیقت اینست که از حسن تصادف بود. عقل نکردند والا همان روز می توانستند کلک مجلس را بکنند» (ص ۶۶). در مجلس «آدم جمع می کنند». نمی دانند چکار کنند. شب بروند یا بمانند. می نویسد: «گفتیم برویم خانه مستشارالدوله نزدیک مسجد سپهسالار مشورت کنیم. بعد مخفی شدیم. وحشت زیاد بود و می گفتیم می آیند شب ما را می کشند.» شب به خانه منشی سفارت آلمان می روند و آنجا می خوابند. باز تکرار می کند: «احمق ها در توپخانه جمع می شدند فریاد می زدند اما عقلشان نمی رسید که به مجلس حمله کنند.» و درباره بهبهانی شهادت می دهد: «آقا سید عبدالله بهبهانی که سنش بیشتر بود از هیچ چیز نمی ترسید. اگر شجاعت او نبود کاری از پیش نمی رفت. سید محمد طباطبائی و دیگران.» به این عبارت دقت کنید، پیچیدگی آن، عقده کلام نیست، عقده سیاسی است. (تقی زاده ماجرای توپخانه و مجلس را، جداگانه در مجله یغما چاپ کرده بود و حالا اینجا نقل کرده است). و باز انتقال وحشت: «وحشت در بین مجلسی ها بود و گاه گاهی صدا و فریاد می آمد. ترس از این بود که بیايند و کلا را کشته مجلس را خراب کنند». «عصر نزدیک پنجره رو به روی حیاط (طرف مسجد سپهسالار) با مرحوم وثوق الدوله نایب رئیس مجلس ایستاده بودیم، یک مرتبه دیدیم غلغله عظیم برپا شد. مثل آنکه چند هزار نفر می آمدند. خیلی خیلی ما را ترس گرفت. این جماعت کلی نزدیک تر آمدند. به مجلس رسیدند. آمدند گفتند خیر از طرف ملت می آیند. به

حمایت مجلس. چیز فوق العاده ای بود». جمیت مدافع وارد مجلس می شود. مجلسیان به شور می آیند. می گویند کسی برای این جماعت حرف بزند. «آخر به من گفتند از پنجره به آنها حرف بنید. پنجره کمی بلند بود. ممکن بود آدم بیفتد. چند نفری مرا نگه داشتند.» «وقتی نطقم تمام شد برگشتم عقب... وثوق الدوله نایب رئیس مجلس یکی از آنهائی بود که مرا نگهداشته بود که نیفتم. او را دیدم اشک از چشمش جاری بود. این بیچاره شخص مشروطه طلب بود.» بسیج مشروطه خواهان توطئه توپخانه را درهم شکست: «حتی از قزوین صد تا سواره به طرفداری از مجلس به طهران آمدند.» «ولایات هم منقلب شد.» «شاه یواش یواش در ضدیت محکم شد. ولی نتوانست کاری از پیش ببرد... عاقبت کوتاه آمد.» و تمام این واقعه در ادامه ماجرای توقیف کابینه ناصرالملک است که حالا بار دیگر و به زبان تأیید مؤکد از آن یاد می شود: «قبل از واقعه توپخانه در کابینه ای که ناصرالملک رئیس الوزراء بود با هزار زحمت کابینه دلخواه ملی درست کرده بودیم. محمد علی شاه راضی نبود». و درباره ناصرالملک داوری می کند: «او خیلی ترسو بود. خیال می کرد که تا یکساعت دیگر او را می کشند. در صورتیکه صحیح نیست. او از شدت ترس نوکرش را خواسته بود که خود را به سفارت انگلیس برسان و بگویی خواهند مرا بکشند. انگلیس ها به این خیال که او نشان از دولت انگلیس دارد کسی را به عجله فرستادند.»

بعد از شکست واقعه توپخانه، شاه کوتاه می آید: «قرار شد قرآن مهر کند. قسم بخورد حمایت مجلس را بکند. همین کار را هم کرد.» و «روز به روز وضع بهتر می شد. طوری میانه خوب شد که مردم گفتند بکلی رفع کدورت شاه شده است. تا اینکه دوسه ماه بعد اتفاق بمب پیش آمد و خیال کرد باطناً انقلابیون تدارک دیده اند.» «تصمیم گرفت مجلس را بهم بزند.»

بار دیگر واقعه بمب انداختن را می نویسد و تصمیم قطعی محمد علی شاه را برای از بین بردن مجلس یادآوری می کند و چون ناظری بی طرف به داوری برمی خیزد: «اینها هم زیاده روی به حد افراط کردند.» شاه از مجلس خواسته بود چند نفر از ناطقان و روزنامه نویسان «تندرو»، سیدجمالالدین و ملک المتکلمین و صور اصرافیل و مساوات و روح القدس را «برکنار» و «دوسه چهار نفر» را از مجلس بیرون بکند. و با آنکه درباره روزنامه نویسان و ناطقان به شاه حق می دهد، نوبت وکلا که می رسد، می ایستد: «یکی من بودم، من هیچوقت خلاف ادب رفتار نکردم. از وکلا مرا، حاجی میرزا ابراهیم آقا و شاید مستشارالدوله را در نظر داشت.»

می خواهد نشان بدهد که حسابها و پرونده ها جدا است و بین خودش و آن دیگران، که «تندرو» توصیف می کند، خط فاصل رسم می کند. بار دیگر از وساطت های مخبرالسلطنه می نویسد: «مخبرالسلطنه آمد گفت ملک المتکلمین و سید جمال بروند. همچنین مساوات (او آدم خوب و بی نظیر بود. دیوانگی کرد. در روزنامه بر ضد شاه مقاله نوشت که: شاه در چه حال است. خلاصه زیاده روی شد).» و باز می نویسد: «خود شاه به ممتازالدوله گفته بود به من تهمت می زنند. وضع بد و بدتر شد. مجلسی ها و مشروطه طلبان گفتند فساد از دربار است...» و «شاه کم کم مصمم شد که دیگر پرده را پاره کند.»

نمی دانم در این نقل ها، که کوشیدم تصویر تقی زاده را در حوادث مجلس اول، از گزارشگریهای خود او، بدست بدهم، موفق بوده ام یا نه. اما آن تصویر در اندیشه خود من، جا افتاده است.

روشنفکران دوران انقلاب مشروطه، بیشتر از دو طیف بودند: آنها که از کنار خاندانهای «نوکر باب» و دیوانی برخاسته بودند و در ارتباط با خارج، چشم و گوشی بازیافته بودند - و دکتر آدمیت در تحقیق گسترده تاریخی خویش سنگینی را روی آنها قرار داده است -، و آنها که در کنار خاندانهای روحانی، به آگاهی و رشد رسیده بودند و بجای خود وزنه ای به شمار می آمدند. تقی زاده از این طیف بود. فرزند یک روحانی «طراز اول تبریز»؛ و خود نمونه درخور تحسین تلاش و پویایی یک تجددخواه و روشنفکر.

در ادامه بحث خواهیم دید که یکی از گره های مجلس، در برخورد روحانیت و روشنفکران، بر سر قانون اساسی، تقی زاده است، اما همه جا غبارها و نشانه های اختلاف را پاک می کند، و با ستایش های بجا و گاه بیجا، از مردان معینی چون بهبهانی، می کوشد بار پرونده تاریخی «تکفیر» را سبک سازد. همین در سایه گذاشتن خویش، و تظاهر به تماشاگر بودن آمیخته با تنبه را، دیدیم که در ماجرای قتل «اتابک» و ترور ناموفق «محمد علی شاه» پیشه ساخته است. با این وصف جایی زیرکانه از «ثلاثة مؤسسين» نام می برد و جای دیگر شهادت می دهد که: «شاه می گفت مشروعه را قبول دارم نه مشروطه را. آخوندها گفتند بلی این درست است. ما مدعی شدیم. بهبهانی و دیگران گفتند مشروطه درست است.»

و نیز با آنکه می کوشد دامن خود را از جریان تند انقلاب بالا بگیرد تا به حوادث

آن آلوده ننماید، اما نمی تواند از سر احساس - یا شاید بزرگ نمایی - از پیوند معنوی که با «میرزا علی محمد خان تربیت» دارد، با غرور یاد نکند، یا از «مساوات» به عنوان «آدم خوب و بی نظیر» که فقط «دیوانگی کرد» و «در روزنامه بر ضد شاه مقاله نوشت» نام نبرد. و این نوع داوری درباره یک روزنامه نویس، از حساسیت مردی که روزنامه نویسان را «چاقو کشان قلمی» می نامد، نشانی از یک نوع تعلق خاطر و وابستگی عاطفی است.

از سوی دیگر، تقی زاده، در عین مناعت فروشی، اهل حساب و کتاب و محاسبه وضع مالی دیگران است. در ایجاد رابطه نیز - وقتی که لازم بداند - کم رو نیست. و این اوست که دوستانش را برمی گزیند یا کنار می گذارد. تکبر و «توداری» و «حسابگری» هایش، معمولاً باید دایره دوستی هایش را محدود کرده باشد... تا اینجا، چه در تبریز و چه در سفرهایش به قفقاز و فراتر، سعی دارد نشان دهد که نامش پیشاپیش او، به خارج رفته بود. و در جوانی، آدم مشهوری بود، تا آنجا که «طالبوف» از او استدعا می کرد، دعوتش را بپذیرد. و یا در برآورد آدمها، ترازوی میزان دانش آنها می شود و «اول عالم قلمرو اسلامی» و «ادعای اول عالم بودن» آنها را از خاطره بیرون می کشد.

طبیعی است که چنین آدم متفرعن، شهرت طلب، فعال و محتاط و سلامت جو که ترکیب اضداد است، نتواند برای همه کس مطبوع باشد. چنانکه تقی زاده هم نیست. او، که «فرزند زمانه» است، در وقت شناسی، از همان نوجوانی مهارت دارد. در «واکن اسبی» هم که می نشیند گوشش به گفتگوهای مردم است که «تقی زاده» را می ستایند - که این اندکی بعید می نماید و بیشتر به «ایلوزیون» مردی تنها و غریب شباهت دارد، بخصوص با نحوه ای که او نقل کرده است - با اینهمه نقلی که می کند می تواند تلاشی هم برای انتقال توجه از شایعه «در صف تندروها» بودنش تلقی شود. مگر نه اینست که «دکتر آدمیت» از «ثقة الاسلام» نقل می کند که «مستشارالدوله و...» را از نزدیکی با «تقی زاده» بر حذر داشته است و «مستشارالدوله» در مقام توضیح به وی پاسخ داده است: «هم فکری ما، دلیل هم مسلکی نیست». و از «مسلک تقی زاده» تبری می جوید؟

با این وصف آیا تصویری که از او ساخته اند، با اصل مطابق است؟... (ناتمام)

اشتراک فصل کتاب هم به نفع شماست و هم به نفع ما

www.adabestanekave.com

معرفی کتاب

یک ربع به ویرانی، دفتری از شعرهای حمیدرضا رحیمی، انتشارات نوید، آلمان، ۱۳۷۰.

از اینجا/ پائیز/ به آغاز زندگی می ماند؛/ و زمستان/ قصه بلند و شیرینی ست/ که با لهجه ای آشنا/ زمزمه می شود./ بهار و تابستان نیز/ از دوستان قدیم اند./ * / برای توهّم، بی گمان،/ جانی هست/ بر شاخه ای از این درخت/ که در من/ اینگونه سبز/ روئیده ست... (شعر «تعارف» - صص ۱۱۰ و ۱۰۲)

حمیدرضا رحیمی، اگر نه در جهان شعر امروز ایران به طور کلی، باری، در جان من، که تکه البته بسیار ناچیزی ست از این جهان، سالهاست که انگاره و یژه خود را یافته است:

چشمه ای کوچک و زلال در جای آشنائی از یک دشت، تا، هر بار که گذارت بدانجا می افتد، از پیش بدانی که به مشینه ای آب گوارا میهمان خواهی بود.

پیش از «یک ربع به ویرانی»، که گزینه ای ست از شعرهای سالهای ۶۸ و ۶۹ او، از حمید رضا رحیمی پنج دفتر شعر منتشر شده بود: لحظه ها صادق اند، ۱۳۵۰، تهران؛ فضای خالی ی مسدود، ۱۳۵۸، تهران؛ از دوردست تبعید، ۱۳۶۶، آلمان؛ زمزمه های دیواری، ۱۳۶۶، آلمان؛ رگبار در آفتاب، ۱۳۶۸، آلمان.

به زبان آلمانی نیز، گزینه ای از شعرهای او منتشر شده است: به نام «یلدا»^۲ به ترجمه «م. ارکی»، در سال ۱۳۶۸.

در سادگی و بی پیرایگی، شعر رحیمی به شعر مشیری می ماند. یا، به و یژه، به شعر بیژن جلالی. یا، حتی، به شعر کیانوش. اما، نه! نمی خواهم بگویم که رحیمی